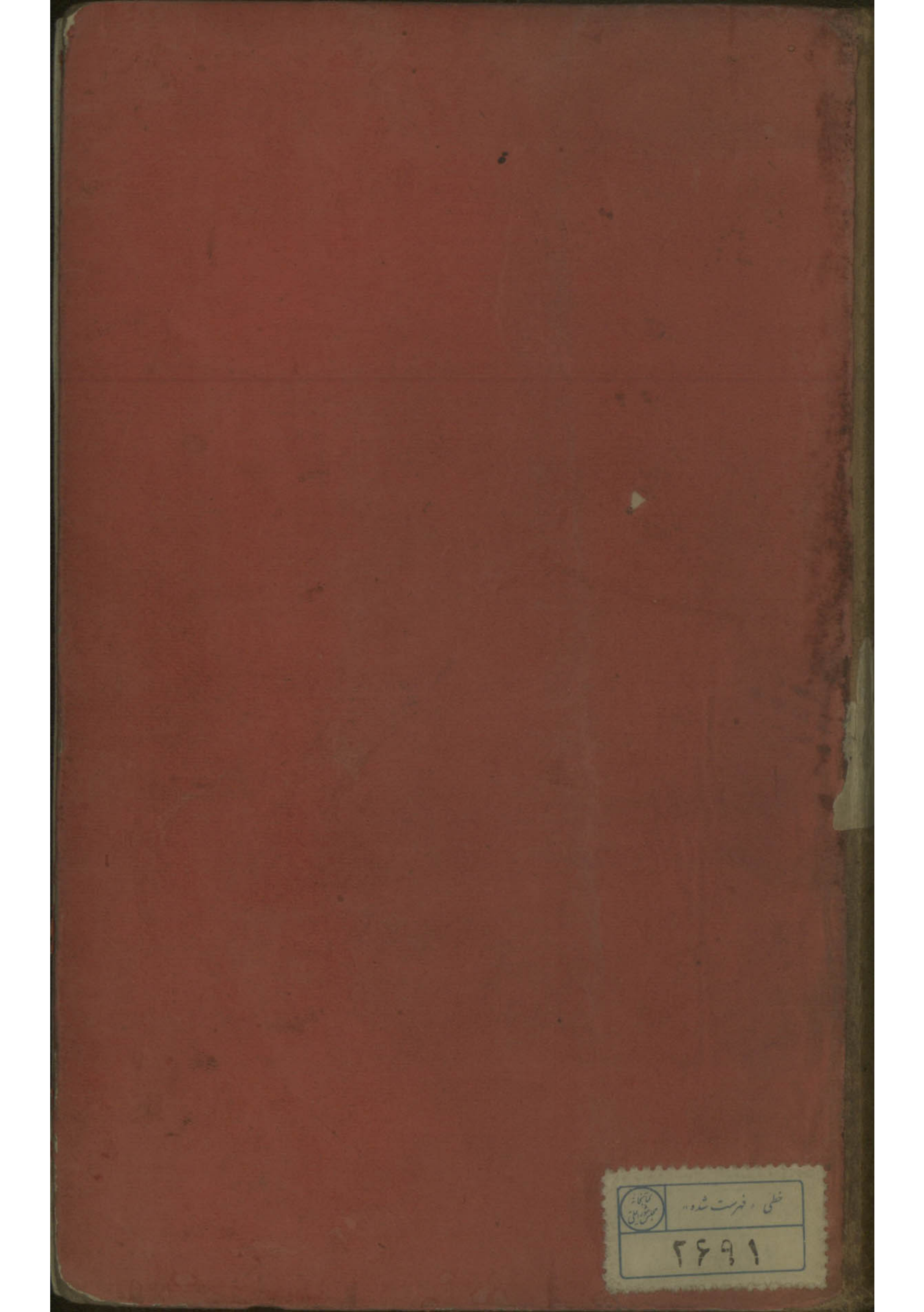
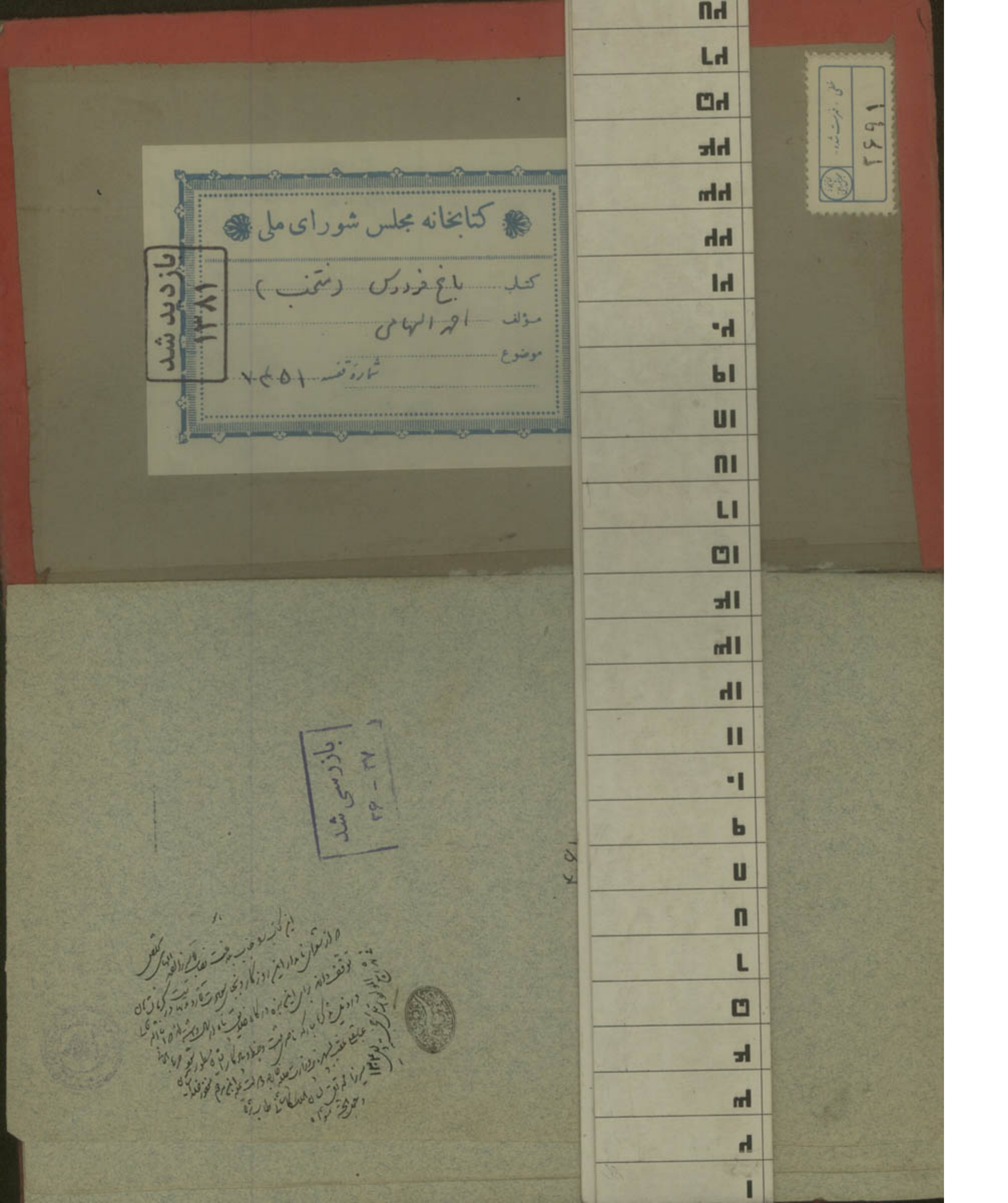
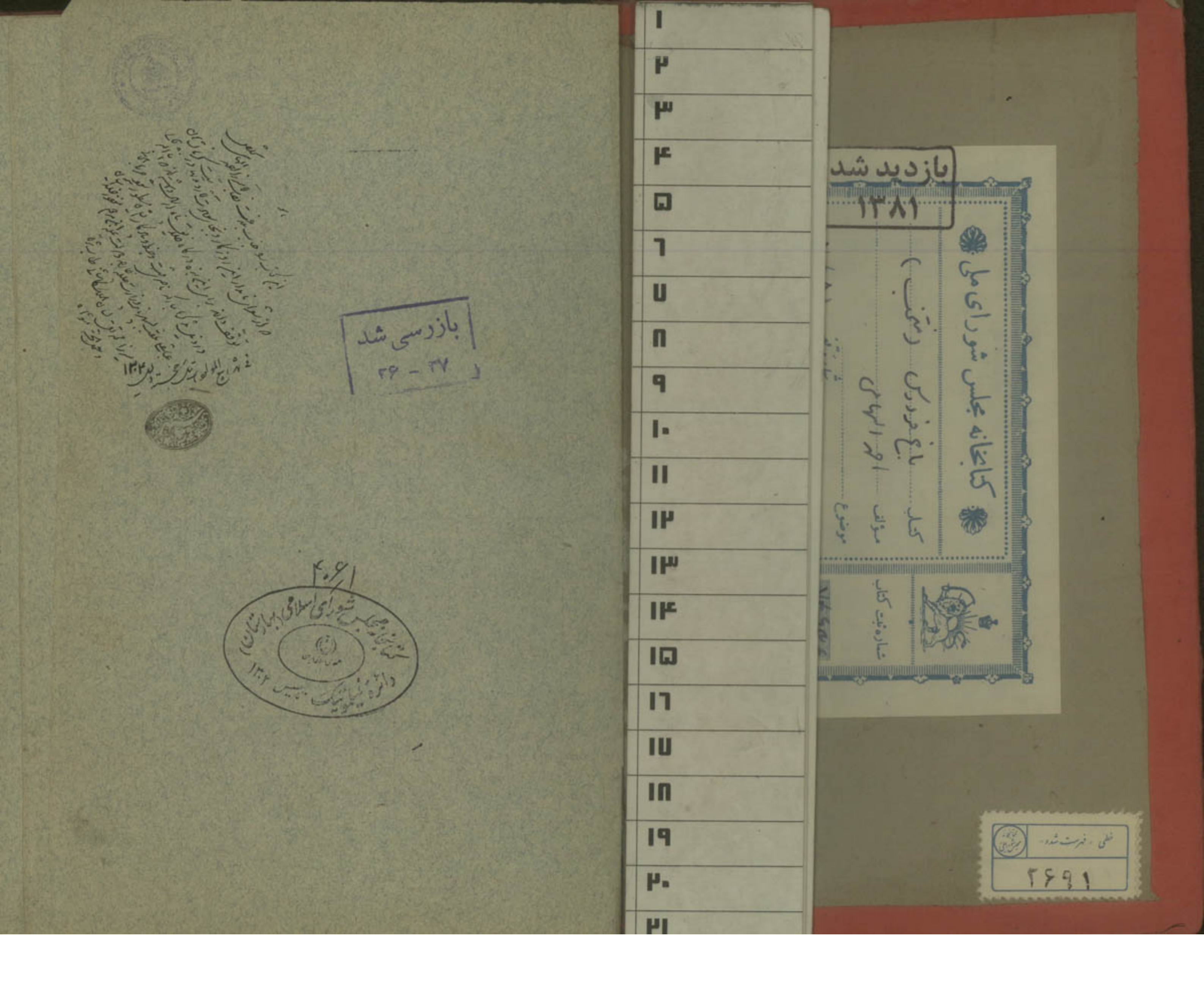
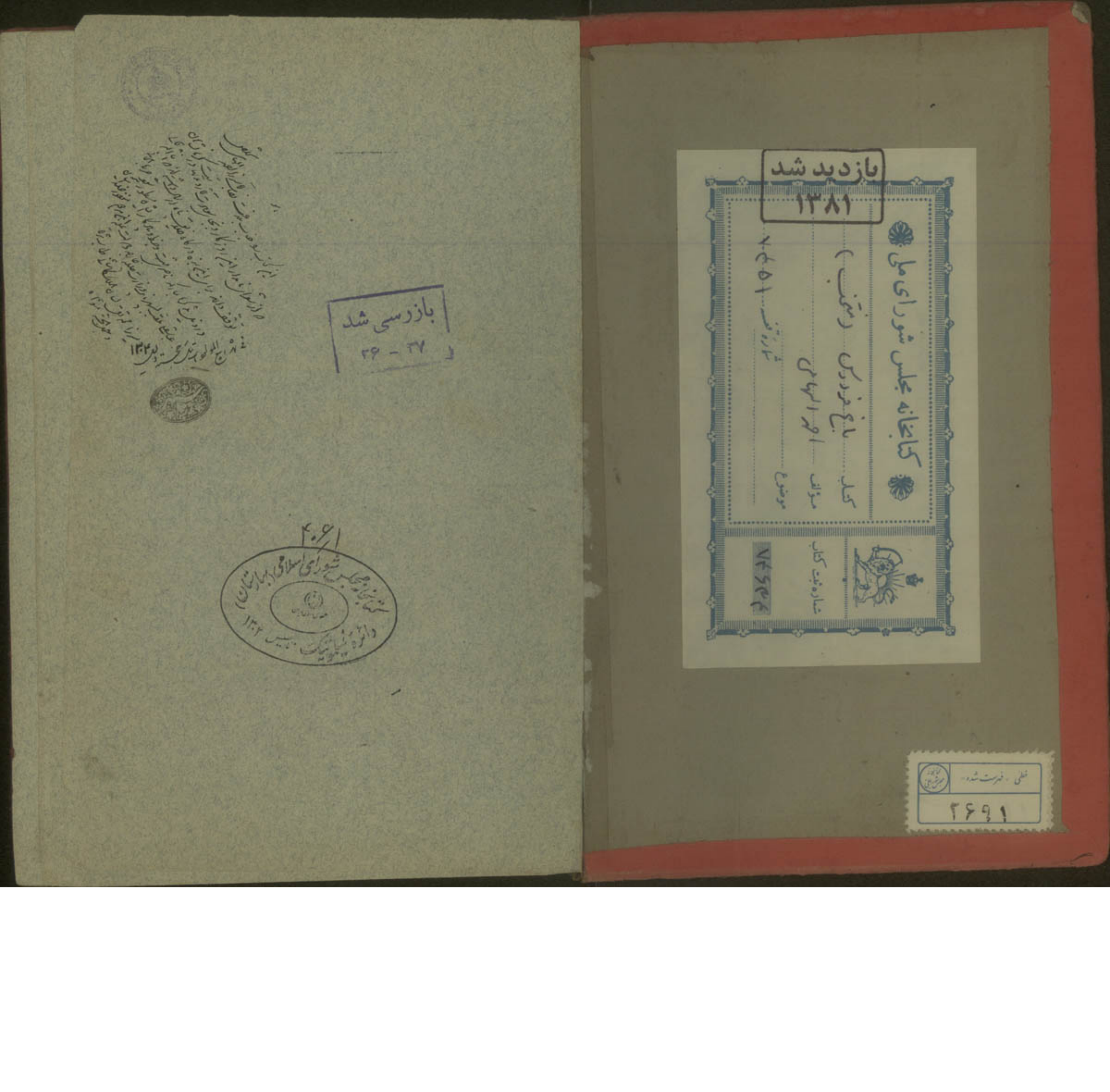

کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۲۶۹۱


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب باغ فردوس (منتخب)
مؤلف احمد الهامی
موضوع
شماره ثبت
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۲۷ - ۲۶
۲۶۹۱



بازرسی شد
۳۷ - ۴۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
۴۰۶۱
خطی - فهرست شده
۳۶۹۱



بسم الله الرحمن الرحیم

شرح حالی است که مرحوم استاد المتبحرین حسینعلیخان متخلص بساکت رحمة الله علیه از گوینده کتاب باغ فردوس میرزا احمد الهامی نگاشته

گوینده این کتاب مستطاب جناب میرزا احمد متخلص بالهامی زاد الله تاییده مردیست فرشته
سیرت پاک سریرت شریف الحسب کریم النسب صاحب اخلاق پسندیده و اطوار
برگزیده و همتی بلند و قدری ارجمند و اعتقادی صحیح و گفتاری فصیح بنظم
هر گونه شعر از مثنویات و قصاید و غزلیات و غیرها طبعی قادر و توانا دارد و
بر قدرت طبع و سلیقه مستقیمه و تاییدات آسمانی او در کتاب باغ فردوس گواهی
صادق و علامتی روشن است نسبش بدو واسطه بمرحوم آخوند ملا عبد الله میرسد
که یکی از علماء با نام مذهب حقه امامیه و اصلا بهبهانی و چندی در اصفهان
ساکن بوده و بنشر علوم دینیه میپرداخته است مدرسه مشهور بمدرسه ملا عبد الله
در اصفهان از بناهای آنجناب است مرحوم آخوند ملا ابوتراب فرزند
آنجناب پس از چندی از اصفهان بقصبه تویسرکان هجرت و در آنجا اقامت
فرموده بترویج شرع مبین میپرداخته چنانکه بدان قصبه منسوب و بتویسرکانی
مشهور گشته لذا پدر مغفور جناب الهامی آقا رستم رحمه الله از تویسرکان
بدار الدوله

کرمانشاهان مهاجرت نموده سالها در آنجا سکونت داشت و این پیر پاکیزه گهر
طفل بود و اندک خواندن و نوشتن پارسی آموخته که پدرش بجهان دیگر رحلت نمود
پس از فوت پدر بواسطه پرستاری و قلت بضاعت مجال تحصیل علوم دیگر
نکرده بکسب و تحصیل روزی مشغول گشت و بیشتر اوقات خود را صرف فرا گرفتن
مسائل ضروریه تکلیفیه که تقلید مجتهد در آن واجب است مباحث و بمواظبت
طاعات و عبادات میپرداخت و بمختصر حرفتی تحصیل معیشت خود و عیال و اولاد مینمود
تا سنین عمرش بسی رسید از شعر و شاعری خبری نداشت چندی پیش از آنکه
با این بنده رابطه الفت پیدا کند بمناسبت خوابی که دیده بود و چگونگی از آن خواب
در مقدمه این کتاب بنظم آورده منظور نظر حضرت خامس آل عبا علیه التحیة و الثناء
گشته بنظم این کتاب مبارک در مقتل آنحضرت مشغول شده بود و طول کشید
مینمود هنگام آشنائی با این بنده داستانی چند از آن کتاب با سلاست الفاظ
و متانت معانی منظوم داشته بود که نسبت بحالت پیشینش از عوالم شاعری

و سخن سرائی نمونه الهام میفرمود چون این خانه زاد دولت و خادم اهل بیت عصمت
و طهارت مایه و پایه طبع و ذوق او را بدید و دانست که اگر تربیت یابد بزودی
درک مقامات بلند خواهد نمود محض ادراک سعادت کمر به تربیت او بست و بسیاری
از قواعد ضروریه شعریه و مجاری استعمالات لغات عربیه و پارسیه را بدوی
بیاموخت و او را بمناسبت همان خوابی که دیده بود الهامی تخلص داد و کتابش را
باغ فردوس نام نهاد و بقدر وسع از حمایت او خودداری ننمود تا بحمد الله
در ظرف مدت هفت سال که ابتدای آن سنه هزار و دویست و نود و پنج
هجری و انتهایش سنه ۱۳۰۲ بود این منظومه مبارک در قرب سی هزار بیت بهمه
خوب و مرغوب ترتیب یافت ولیکن نه چنان بود که تمام اوقات مشغول
باین کار باشد بلکه اغلب اوقات بواسطه کثرت عیال و پریشانی حال دماغ شعر
یارای نظم ابیات نبود در ابتدای کار که زمان ایالت و فرمانفرمائی نواب
غفران مآب شاهزاده حسام السلطنه طاب ثراه عم حضرت شهریار [illegible]
[illegible]

چون این شاهزاده سخن شناس اشعار دلپذیر او را بواسطه من بنده انصاف فرمود
بسیار پسندید و پیوسته او را چه از طرف قرین الشرف و چه از خاصان
و ندیمان حضرتش مورد الطاف و انعام و صلات بسیار میفرمود و با
فراغ بال مشغول انجام این خدمت بود پس از تشریف فرمائی عم شاهنشاه
بدار الخلافه بیچاره الهامی گرفتار صد گونه بلیه و ناکامی گشت پس از چندی
ناچار از وطن هجرت نمود و بدار الخلافه رفت و قریب سالی در آنجا بماند و بوطن
باز آمد و در کنج خانه نشست بالجمله بس افتاد و خواست و سخت دست دهد
تا خدمت خویش را بپایان آورد الحق کتاب باغ فردوس کتابی متعدد و شایسته
مطالعه و تمجید است تاکنون کسی از شعرای این سلسله شیعه کتابی باین طرز و اسلوب
و از دیگر کیفیت شاهنامه در معجزات امام علیه السلام نظم ننموده در ادوار انشا نکرده
منطبع نشده تا شوم خلق از او بهره مند و در نحو میزه آن و حسن قدمی که
از او نسبت بخانواده عصمت صادر گشته بر همه کس ظاهر گردد و انا الجانی حسینعلی کلهر
متخلص بسلطانی

منتخب باغ فردوس الهامی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بینش طراز — جهان داور آفرینش طراز
که نامش بود زیور نامه‌ها — سخن‌ها ازو گرم هنگامه‌ها
فلک را فرازنده بارگاه — زمین را طرازنده کارگاه
خداوند روزی ده مهربان — که کودک بنامش گشاید زبان
خدائی که بر هر زبان راز اوست — نی هر دلی نغمه پرداز اوست
ز آغازش اندیشه آگاه نیست — خرد را بانجام او راه نیست
چو در آفرینش نگه بنگری — همه زو بود وز همه او بری
حجابش ز هر دیده عین ظهور — بنقش است نزدیک و از جلوه دور
خود آمد بهر دیده پرده‌بند — خود از پرده رخساره بیرون فکند
زهی جلوه شاهد پی نیاز — که هم پرده سوز است و هم پرده‌ساز

دلیلت به یکتائی ایزدی | بود کردهایش بس از بخردی
که پیوست مرکاف و نون از دو حرف | پدیدار از آن نقشهای شگرف
که برزد چنین بی ستون و طناب | سراپرده چرخ انجم قباب
که بنمود در پردهای فلک | به تسبیح گویا زبان ملک
که رخشنده رخساره روز کرد | که سیارگان را شب افروز کرد
که نه چرخ و چار اخشیج آفرید | سه فرزند زو زاد از آنان پدید
که از ابر بارش پدیدار کرد | که بشکفته گلها گلزار کرد
که آدم ز یکمشت خاک آفرید | بناگاهش از باد پاک آفرید
که شد نقش بند جنین در شکم | که آوردش اندر وجود از عدم
برون از شکم زاده بنهاده کام | که آورد شیرش به پستان مام
که گویا زبان سخن ساز کرد | که گوینده را نکته پرداز کرد
که شد رهنما سوی هنجارها | که شد رشته سازنده کارها

بی آزار

به تن رشته جان که پیوند داد | ز دلها که بر یکدگر بست د
که تیغ بلا را چنین تیز کرد | که سرپنجه عشق خونریز کرد
که سرهای عشاق را شور داد | که دلهای مشتاق را نور داد
بود این همه کرده کردگار | که جز او تواند چنین کرد کار
سزاوار ستایش سزاوار ستای | ره او سپار و بسوی او گرای
جز او را مدان داور دادرس | که غیر از خدا دادرس نیست کس
ز توحید بس راز ناگفته ماند | درین گنج بس در ناسفته ماند
دریغا زبان را توانی نبود | که با او توانم خدا را ستود
بیا ژرف الهامی اندیشه کن | بگردان ازین ره عنان سخن
بدرگاه حق عرض حاجات به | گشوده زبان در مناجات به

در نیایش بدرگاه پروردگار

سپهر آفرینا زمین داورا | توئی مهربان بندگان پرورا

تویی آفریننده هر چه هست تویی پاک دادار بالا و پست
تو یکتا خدایی و غیر از تو نیست یگانه است ذات خدا و دو نیست
پرستش ترا زیبد ای پاک ذات که قائم بذات تو شد کائنات
مرا گر زبانیست گویای تست مرا گر دلی هست جویای تست
تویی روز و شب در زبان و دلم ز یاد تو پیوند بر نگسلم
اگر جز ترا یاد کردن نکوست همان یاد پیغمبر و آل اوست
از آن رو که یاد تو شد یادشان عطای تو این منزلت دادشان
خدایا بدان جانفزا مهها که یکتاش و برتر از آن کامها
بدان گوهر تاج آزادگان مهین تاج بخش فرستادگان
که بود از دری مهر در پشت او قمر شد دو نیم از سر انگشت او
بدان نیک زاده و خویش ایش او بسوداری باره دین او
بفرخنده داماد آن تاجور شه دین خداوند حق و بشر
علی آنکه

علی آنکه شد روح را رهنمای جهانسوز شمشیر و شیر خدای
ببانوی پوشیده روی بهشت که دست قضا دادر از عصمت سرشت
بفرخنده پور پیمبر حسن شهنشاه روشن دل پاک تن
بفرمانروای شهیدان عشق سوار سرافراز میدان عشق
بنه تاجور حجت دین پناه ز نو باده گان شه کم سپاه
بویژه مهین داور داوران جهانبان گیتی گران تا گران
خداوند دین مهدی تاجور شه غایب از آل خیر البشر
که بر من در فیض بگشای باز مرا ساز از غیر خود بی نیاز
تو با خود مرا آشنایی ببخش ز بیگانگانم رهایی ببخش
چراغ من از نور خود بر فروز بجز خود هر انجم سراسر بسوز
مرا از می بیخودی مست ساز پس از زیست کردن بخود هست ساز
ببخشا همه زشت هنجار من مکن کار با من چو کردار من

بپوشان مرا دیده از غیر خویش | مرا از ره خود مینداز پیش
ز هر دامنی بگسلان دست من | بجز دامن رحمت خویشتن
ز کاری که ذات تو خشنود نیست | بگردان رخم کاندر آن سود نیست
نگویم چنین یا چنان کن بمن | تو میدانی و رحمت خویشتن
بود گر ز کوهم فزونتر گناه | بر بخشش تست کمتر ز کاه
نترسم که خواهنگرم در شمار | بود پاک پیغمبر تاجدار

در نعت حضرت پیغمبر خاتم گوید

بهین نقش کلک جهان آفرین | پسندیده خاص جان آفرین
نخستین ازین جلوه کردگار | بدین آفرین آیت استوار
شه ابطحی داور حشر بی | جهان را احمد بود خدا را نبی
ملک لشکر و آسمان پیشگاه | رسولی که پیغمبران است شاه
محمد که بر چهره دین غازه بست | همه آفرینش پر آوازه رست

مر او را

مر او را چو پروردگار آفرید | نمود از رخش صورت خود پدید | ۵
نشان گر نبود او ز هستی نبود | در آفاق یزدان پرستی نبود
بجسم جهان جان تن پاک او | جهان بوده نه چرخ بر خاک او
به پیغمبریش کردی راستین | عیان دست داورش از آستین
زهی بنده کز فر فرخنده گی | خداییش در کسوت بندگی
رخ کبریا صورت آراسته | ز دیدار او آشکارا شده
ببویش تن بوالبشر دید روح | ز قدرش خبر داد طوفان نوح
ازو کرده داود آهنگری | ازو دست جم برده انگشتری
ازو رفته سوی فلک با شتاب | مسیحا به مهمانی آفتاب
صنم خانه شرک ازو گشت پست | نه شد نشان از بت و بت پرست
بدین پروری چون فرو کوفت کوس | بمرد آتش موبدان مجوس
چو شد شعله نار خشمش بلند | شرر زد بر زردشت و استا و زند

شرار شکوهش برآورد دود | ز قیس و ترسا و گبر یهود
ز تیغ سر انگشت او یافت بیم | که گشت سپهر مه درخشان دو نیم
چو آوازه‌اش زان دل اندر رسید | شد از مهر گوشش لب شگفتی پدید
با ایوان کسری در آمد شکست | شد آتشکده فارس با خاک پست
ز دریای ساوه بجوشید نم | ز دشت سماوه بجوشید یم
در آن شب که فرمان معراج یافت | ببر زین شکوه ایزدی تاج یافت
گشاده ز فلک طایر سدره پر | براقی بیاورد طاوس فر
براقی که چون پویه آور شدی | ز رانوی امکان فراتر شدی
بدان باره بنشست پیغمبرا | گشاد آن عقاب بهشتی پر
بیکدم شد از تکیه خاکیان | برانور تر از کاخ افلاکیان
چو بر ذروهٔ عرش حق پا نهاد | لب عرش بر پای او بوسه داد
سخن کوته آنجا رسید انتخاب | که از یار غیری نماندش حجاب

جهان بینش

جهان بینش دید آنچه بایست دید | بگوشش آمد هر چه باید شنید
بدین پیکر خاکی آن سرفراز | برفت و بیامد ز معراج باز
نه در خواب بد و نه در بیخودی | به بیداری و فرّه ایزدی
شد و آمد آن داور دین چنان | که لفظ شد آمد رود بر زبان
سخن گفت آن شب بیانک جلی | خدا با رسول از زبان علی

در منقبت حضرت شاه ولایت علی علیه السلام گوید

مراد از یزدان از ارز و شرف | که گردم ثناسنج شاه نجف
علی آن شهنشاه یزدان پرست | که باشد پرستنده اش هر چه هست
گزین داور نه سپهر وجود | که بر درگهش قدسیان را سجود
قوی دست حق پاک نفس رسول | شه دین و فرخنده شوی بتول
همین بس خدای جهان را سپاس | که او را علی بنده حق شناس
همین بس رسول خدا را درود | که حیدرش فرخنده داماد بود

زمینش رسول جهان آفرین / همی ماکه سید المرسلین
باطل علی بود شاه دستیار / برآورد از منکران شان دمار
ز مهرش درخشنده برق جهید / ز خشمش وزان بادی آمد پدید
شرر زان بقوم شعیب او فتاد / وزین هستی عادیان شد بباد
پی غرق فرعونیان فوج فوج / عتابش بنیل اندر افکند موج
از و چوب موسی شد اژدر بدست / که جادوگر از وی بهم درشکست
وزو کرد جبریل فرخ بقهر / نگون است لوط را معف شهر
فزون از شمر سالیان پیش ازان / که در پیکر آدم دید روان
بزور یدالله آن حق پرست / قوی دست بپاره عفریت بست
دو دیگر بفرخنده مهد اندرا / ز دم تا بدم بردرید اژدرا
چو لب شست از شیر و یاد گرفت / ره یاری شاه بطحی گرفت
اگر شمع خوبان ز حیدر نبود / نشانه ز دین پیمبر نبود

چو شاه حجاز

چو شاه حجاز آفرین مدح گذاشت / وز آنجا به یثرب علم بر فراشت
بجائی که از آن غدیر است نام / بفرمان دادار خیر الانام
جهاز ایو نان بهم برنهاد / ببالای آن بر شد و لب گشاد
که هر کس منم پاک پیغمبرش / امامت دمی بدین حیدرش
بگوشش اندر است این ز پیغمبرم / بدین اعتقاد از جهان بگذرم
اگر سالیان بشمرم صد هزار / ز زاید دو همی تا بروز شمار
اگر صد هزاران زبان باشدم / بهر یک هزاران بیان باشدم
ز مدحش بیارم بجز اندکی / ز بس صد هزاران نگویم یکی

در مدح حضرت صدیقه کبری سلام الله علیها گوید

کنون مدحت آرم بدستور او / همه خوابه و یازده نور او
اگر پاک دخت پیمبر نبود / صلح را در آفاق همسر نبود
چنین زن نشی ایم ترازوی او / نگشت آفریده مگر شوی او

ز حوا و آدم جهان آفرین … که مرد و زن نافرید اینچنین
زنی بانوی بانوان بهشت … ز آدم نژادش ز حورا سرشت
ولی برتر از این و آن در شرف … چو لؤلؤ که دارد شرف بر صدف
زنی از غبار رهش غالیه … بمو بر زده ساره و آسیه
زنی بر تنش برده کهترین … دو فرزند پاکش مسیح آفرین
زنی برتر از شیر مردان دین … بجز شوهرش شیر جهان آفرین
همی بارزش آن پاک جان زاده است … که او را پدر خاتم انبیاست
بدان پرده کش عصمت کردگار … درود از جهان آفرین بی‌شمار
پس از دو فرزند نام آورش … دو شاخ برومند فرخ برش
دو آوازه گوش عرش خدای … دو حجت بدین نبی رهنمای
یکی راد پور پیمبر حسن … دگر شهنشاه خونین کفن
که بر مهد جنبانش روح الامین … بر افلاک شد مهد او از زمین

سلام از او

سلام فراوان ز دادار او … به نه سرور از آل اطهار او
بویژه خداوند فرهنگ و هوش … شه مرتضی تیغ دجال کش
ولی خدا قائم دودمان … ظفرمند دارای عصر و زمان
که تیغش بدین اهرمن سوز باد … فروغ رخش عالم افروز باد
خدایا ظهورش تو نزدیک ساز … از او روشن این دهر تاریک ساز
بیاری گر آن خسرو نیکنام را … ظفربخش دارای اسلام را

در ستایش اعلیحضرت اقدس شاهنشاه اسلام گوید

جهانجوی شه ناصرالدین که هور … ز دیهیم او جسته بر چرخ نور
خدیو بلند اختر دادگر … شهنشاه ایران پدر بر پدر
سر افسر از و لشکرکش و تیغ زن … نوآیین کن خسروان کهن
به پولاد تیغش نهان آتشی است … که سوزنده جان هر سرکشی است
ز کردار و دیدار او روزگار … چو خرم بهشت است یا گل بهار

که دیده بجز آن شه سایه کردگار — که تابد همی سایه خورشید وار
نه من گویم این هست گیتی گواه — که چون آن خدا نافریده است شاه
بر این برکشیده چو پرند سپهر — که بر پشت شیرش دهد چهر مهر
درفشی است از شهریار دلیر — برو بر نگاریده خورشید و شیر
انوشه زید شاه گیتی طراز — هزارش چو محمود بر در ایاز
منش در ستایش گشاینده گنج — بگردد در استاد شهنامه سنج
چو در این سرا کرد شاهش خدای — هم او شاه بادا بدیگر سرای
فزون از شمر زندگانیش باد — قوی دست کشور ستانیش باد
بآباد و روشن دل و شادمان — جهانبان شهنشاه تا آزمان
که مهدی ز رخ پرده اندازدا — درفش همایون برافرازدا
هم او را بود تیغ و دیهیم و گاه — که گیتی نزیبد جز او پادشاه

در ستایش حضرت ولیعهد کیوان مهد گوید

بنازم بفر

بنازم بفر ولیعهد او — که چون زاد شد آسمان مهد او
درفش ظفر سر فرازد بماه — ز سلطان مظفر ولیعهد شاه
ز گشتاسب برتر بود شهریار — ولیعهد رادش ز اسفندیار
برای و هش و خوی و دین و داد — همی شاه را ماند آن شهزاد
بدان سان که شاد است از چهر او — فریدون بنو از منوچهر او
درختی تهی گشته تا بارور — نداد است هرگز چنین نغز بر
که دارد پسر آن پور شاه جهان — دو گیتی به پیراهن اندر نهان
همه فر و برز دلیران ازوست — هراسان دل شرزه شیران ازوست
بفرخ بر و برز و بالای او — رود فرخ برادرش همتای او

در ستایش حضرت اقدس ظل السلطان گوید

یکی شاه مسعود پیروز روز — چنین پور دارای گیتی فروز
بگیتی در او سایه شهریار — باورنگ شه سایه کردگار

ازاو باخته زهره و ترس باب — پلنگان بکوه و نهنگان در آب

یلا کاور و چون شیر دست — همه چیره دستان کند زیردست

چو آهنگ کشورستانی کند — تبه بر تنشان زندگانی کند

زهی نامداری که در کارزار — برآرد ز شیران جنگی دمار

فزون در شمر زاختران لشکرش — همه بنده خاک لشکر کشش

چو او کینه از پرده دارد نکیتا — زره در کمانش خدنگ افکنا

نو چهر چهر است و کاوس کوس — بمردی فزون از فریبرز و طوس

چو دیدش شهنشاه با رای و دل — ز ایران یکی نیم او را بدل

کنون نیمی از مرز ایران زمین — ز دادش بود رشک خلد برین

بماناد در سایه شهریار — مر این نامور پور ایران مدار

در ستایش حضرت امیر کبیر نایب السلطنة العلیه گوید

دگر آنکه زیبنده آمد کلاه را — بود نایب سلطنت شاه را

ز نو باد

ز نو باد کان چون سرافرازیش — ملک با نیا هم لقب ساختش

سپه را بدو داد گردون سریر — بدارد و بخواندش امیر کبیر

شهی کآسمان سجده گاه شایدش — سپهدار چو باین سپر بایدش

قوی پشت ملک و سپاه است از او — فزون نیرو پادشاه است از او

زهی شه نژاد شهنشه پرست — زهی با مجو صفدر چیره دست

بملک این امیر بلنداختران — بماناد چون نام خود کامران

بماند بلطف جهان پادشاه — ملک را نگهبان ملک و سپاه

شهنشاه جاوید بر تخت باد — بدیدار این پور فرزند شاد

در مدح نواب والا حسام السلطنه عم شهریار گوید

کنون عم شه را ستایش کنم — بدو پورش آرم نیایش کنم

از آن پس کیتی کش خسروان — که بودند فرمان روا در جهان

به شمشیر کشند در ملک شاه — ز دشمن گرفتند تخت و کلاه

شه ما که ایزد نگهبانش باد   جهان سر بسر زیر فرمانش باد

یکی تیغ دارد که جوهرش پیش   ز الماس گون تیغ شاهان بیش

یکی تیغ دارد که شد بی نشان   بگیتی ازو نام گردنکشان

چنان تیغ بران عدو سوز باد   بدخواه شاه آتش افروز باد

ندانی اگر گویم آن تیغ کیست   ز نزد ازل که دارد ورا نام چیست

ستوده گهر عم شاه بزرگ   که از داد او میش خندد بگرگ

حسام شهنشاه سلطان مراد   که چرخش نگردد مگر بر مراد

جهان بزرگی سپهر مهی   بهار بستر گلشن فرهی

برادی و کوشی که ابر است و بس   به پیکار کوشی هژبر است و بس

بهر لشکر و دژ که آورد نهاد   بمردی شکست و به نیرو گشاد

نه تنها بمردی خراسان گرفت   تواند جهان چون خور آسان گرفت

بدانگونه شد چیره او بر هرات   کزین پیش محمود بر سومنات

۱۲۰ الخ

(۱

بدان حصن اسکندری یافت دست   طلسمی که او بسته بد بر شکست

ازو ترکمان را ز دل جان رسید   بکیوان بر افغان افغان رسید

بهر سو که افراخت چتر مهی   ز دارایش پر از فتنه گردش تهی

چو شد کار فرمای این مرز و بوم   تزلزل فتاد از نهیبش بروم

بسالی دو این مرز ازو شد چنان   که ایران در ایام نوشیروان

همه روز این میر نوروز باد   چو بخت شهنشاه پیروز باد

درخواب دیدن خود و سبب نظم کتاب گوید

کنون بشنو ای بخرد هوشمند   که چون گشتم این نامه را کاربند

یکی راز گویم بری از دروغ   پذیرد ز من آنکه دارد فروغ

چو بگذشت بر سر مرا سال سی   فراز آمدم رنج و اندوه بسی

شدم از سم رخش غم پایمال   گرفتار و پابست مشتی عیال

هم از زر و درم بود دستم تهی   بدانسان که از میوه سرو سهی

بدی کاتش دستم تهی بود وام — کزان وام بدخواب و خوردم حرام
بریده چو از چاره شد امید — جز این راه چاره ندیدم پدید
که آرم به شاه شهید التجا — زنم بر در امانش دست رجا
شبی چاره جستم از آن چاره‌ساز — زدم بر در امانش دست نیاز
که ای روح پاک تن ممکنات — ازین تنگدستی مرا ده نجات
همی گفتم و ریختم آب چشم — بسی بودم از بخت وارون بخشم
خیال از زمان بر ملالم فزود — ز غم اندر آن لحظه خوابم ربود
یکی بزم دیدم چو بزم بهشت — تو گفتی که بودش ز مینو سرشت
بجوی اندرش همچو لعل مذاب — روان شکر و شهد و شیر و شراب
چگویم از آن بزم گردون‌اساس — اهالیش بس که بد بارگاه خواص
طبقهای زرین در آنجا هزار — ز نارنج و لیمو و سیب و انار
همه میوه‌های بهشتی درخت — که بد درخور مردم نیک‌بخت

در آنجا

١٢

در آنجا جوانان فرخ جمال — همه گلبنان ریاض وصال
ابر صدر آن بزم مینوفضا — یکی تخت پیروزه پیکر بپا
بر آن تخت بنشسته یکی شهریار — که روی خدا از رخش آشکار
من استاده همچون گدای بدر — یکی زانجمن کرد بر من نظر
چو از شه مرا خواست اذن دخول — در آن بزم رفتم غمین و ملول
مرا از در قصر بنواختند — فروتر در آن بزم بنشاختند
بپرسیدم این نغز بزم آن کیست — خداوند این بزم را نام چیست
بگفتند این بزمگه کز بداست — خداوند آن شاه اهل ولاست
مراین فرقه هستند یاران او — بدشت بلا جان نثاران او
درآمد ببارگاه فرخنده شاه — فکندند از ره مهر بر من نگاه
بفرمود کای دست فرسود غم — بسی دیده از روزگار ستم
مگو از هر چه داری امید اکم — بهر چه آرزوی تو کامت دهم

چو زینگونه دیدم بخود مهر شاه　　چنین سودم از عجز در پیشگاه

سرودم که ای کارساز همه　　بسوی تو روی نیاز همه

دو چیزم ز بخشایش تست کام　　یکی کم رها سازی از دست وام

دگر آنکه گویا زبانم کنی　　بگفتار نیکو چنانم کنی

که نامی بنام تو دفتر کنم　　ثنای تو در روز و شب سر کنم

بگفت آنچه کام تو بد دادمت　　زبان سخن سنج بگشادمت

در این کار باشد خدا یار تو　　منم در دو گیتی مددکار تو

پس آنگاه میمون درمان چند　　زخوان برگرفت آن شه ارجمند

بدست یکی داد زان مهتران　　بدادش برادر نیز بر دیگران

هم آن راد مردی که بودم قرین　　نهاد آنچه نزد من بر زمین

یکی خرمن اندر برم کرد گرد　　ز رمان سرخ و ز میمون زرد

همه میوه‌ها کاندر آن انجمن　　بد از بخشش شاه شد زان من

آوای ارز

چو من زنده پرتو مهر تافت　　درون و برونم همه نور یافت

یکی تشنه بودم شدم سیراب　　یکی ذره بودم شدم آفتاب

دو صد شکر کافروخت زان محفلم　　بنور حسینی چراغ دلم

تعالی الله از بخت بیدار من　　که آنشب در آن خلوت شد یار من

خواب دیدن ناظم بار دیگر

چو یکچند از این ماجری در گذشت　　فراز آمد از نو یکی سرگذشت

شبی جانفزا تر ز روز بهار　　بفرخنده گی چون شب وصل یار

در آنشب من از باده شوق مست　　دلم برده شور محبت ز دست

بران دوست کاندر دلم جای اوست　　نبردم جز او هیچ در مغز و پوست

بر از دوست گر بود گفت و شنود　　که خوابم در آن حالت اندر ربود

یکی کوه دیدم چو کوه طور　　که از حق تجلی در آن کرده نور

بدامان او قرمزی آشکار　　چو دریای سبز فلک بی کنار

بدم من به بالای آن سخت کوه | همی چاره جوینده وره پژوه
بدانسوی آن قلزم موج زای | ز شوریده مردان رهی چند ش
از ایشان یکی کرد بر من نگاه | که از کوه زی یم بپیمای راه
شنیدم چو این راز از آن بیهمال | مرا رست گفتی ز نو پر و بال
بکردار سیل از بر کوهسار | سراشیب گشتم سوی رودبار
بیک لحظه زانکوه کردن فراز | مکان جستم اندر بر آب راز
یکی زان میان با من ناتوان | بفرمود کای محو روشن روان
درین ژرف دریای گوهر سرشت | بنا کن یکی خانه بی خاک و خشت
یکی خانه نغز آراسته | که از تو خدا خانه اش خواسته
یکی خانه چون کاخ دین استوار | چو عهد مردان حق پایدار
یکی خانه بنیانش از جان و دل | نه چون خانه کعبه از آب و گل
چو بشنید گوشم ز شوریده این | سبک جستم و برزدم آستین
بنا کردم

بنا کردم آن خانه پاک را | فزودم از آن آبرو خاک را
ز غیب آمد اسباب کارم پدید | که آن نغز بنیان بپایان رسید
چو بر دست من گشت کارش تمام | بر آن گشت عالی مقام
چو محراب آن خواستم ساختن | نشانی سوی قبله پرداختن
نشد راستی کاستی بد نمانت | ندانستمی سوی قبله کجاست
همی خواستم شد پژوهشگرا | از آنان که دیدم بدانجا درا
نبودند یکتن از ایشان بجای | که گردد سوی قبله ام رهنمای
دلم شد ز تنهائی خود غمین | که آمد خروشی بگوشم چنین
که چندین چه داری بدل رنجها | مشو هیچ آشفته ودرها
یکی از غلامان شیر خدای | بدین کار گردد ترا رهنمای
چو بیدار گشتم از آن نغز خواب | ز نرگس بکعبه برفشاندم گلاب
بگردون بغر استم از دودت | سوی آفریننده ار حیرت

که ای پاک دادار روزی رسان … بدان ره نمایم تو روزی رسان
که آن رهبر آسان کند مشکلم … کند گنج اسرار یزدان دلم
هم او هادی آید نماید رهم … سوی قبله آن پرستش گهم
زهی رفعت داور مهر و ماه … که شد رهبرم سوی آن قبله گاه
بدیدم همایون رخ فرخش … شنیدم به شیوای دل پاسخش
بدو سر سپردم شدم باکلاه … به ملک محبت زدم بارگاه
برستم ز دام هوا و هوس … شدم با خراباتیان همنفس
منور شد از نور عرفان دلم … بشد کعبه عارفان منزلم
مرا او چو گشتم هم آواز عشق … زبان داد در گفتن راز عشق
که این نامور نامه را ساختم … بدانسان که او خواست پرداختم

در خطاب بساقی حقیقی گوید

بده ساقی آن جام یاقوت فام … که چون آن ندیدست جمشید جام

درافکن

درافکن به بلور یاقوت ناب … بجام هلالی بیار آفتاب
از آن می غم از خاطرم ساز دور … که رهای عشاق ازآن پرنور
خرد سوز مردان صاحب نظر … جنون بخش رندان بی پا و سر
از آن می که جان در سر او کرد … جم و جام بر روی در و دار کرد
بهای یکی جرعه زان سرخ می … بر از لعل دیهیم کاوس کی
ز لعل بتان چاشنی خیزتر … ز وصل حبیبان دل انگیزتر
کی ای می گسارنده ساقی دمی … مرا گر رها خواهی از هر غمی
بجان و سر ساقی سلسبیل … بطاق دو ابروی او می سبیل
که می خوردن هر که او در سرت … بطاق دو مردانه ابروی اوست
همان طاق ابرو که در کارزار … بکشتی وی آمد خم ذوالفقار
همان طاق ابرو که جان آفرین … بنا کرد از آن طاق محراب دین
بیاور مرا ساقیا جام می … دمادم بیاد وی و نام وی

چه جام از غدیر چه می باقیا   امیر غدیر خمش ساقیا
چه جامی که خورشید ازو منجلی   پر از باده صاف مهر علی
از آن باده حق داد تاج رضا   بمستان میخانه مرتضی
بمی ده تو ساقی که با مهر شاه   کم از پر کاه است کوه گناه
چو جز مهر او در دل پاک نیست   کز اندیشه راز گنه باک نیست
بده می که حق راست فضل عظیم   کف ساقی حوض کوثر کریم
نخواهم که مستان او شرمسار   شوند از گناهان بروز شمار
بده ساقیا ساغری زان شراب   که تا نقش هستی بشوئیم پاک
وزین کشور آب و گل بگذریم   سوی عالم جان و دل بپریم
دم از مهر ساقی کوثر زنم   در آن بزم رندانه ساغر زنم
خوشا وقت رند صبوحی زده   خوشا حال مست در میکده
مرا می بجام ای بت دلفراز   بن شاخ اندوهم از دل برآر

دمی با تو

دمی تا بود زندگانی مرا   بیفزا بمی شادمانی مرا
که دنیا نپاید بکس پایدار   نماند کسی زنده جز کردگار
بده می که دیگر نیارم بیاد   که چون شد بساط سلیمان بباد
بیا ساقی ای کام بخش دلم   چراغ شبستان به محفلم
چو لعل خود از طبع گوهرفشان   مرا رشته های گهر برفشان
که تا زین نهم بر سمند خیال   بکوس سخن بر بکوبم دوال
بدشت فراخ سخن گستری   سبک پویه رخش ستایش گری
بتازم چنان کاندر آورد من   نگردد سخن گستری مرد من
بیازم بدانگونه تیغ درو   که ترک سپهرم سپر آرد فرو

تم المقدمه

در بیان بی یار ماندن جناب مسلم بن عقیل در کوفه و پناه بردن بخانهٔ طوعه

چو شد تیغ خورشید زرین حسام   نهان در نیام شبه گون شام
جهان پا آسمان وفا   پسر عم فرخنده مصطفی
زمانی بهر سو همی بنگریست   به تنهائی خویش لختی گریست
همیگفت با خود که گشت ای دریغ   نهان آفتاب امیدم بمیغ
سپهر بلندم بیفکند پست   ز دامان شاهم جدا کرد دست
دریغا که دور از دیار آمدم   درین مرز پی خاکسار آمدم
بگو گله خواهم بر کسان درون   نه یک چاره ساز و نه یک رهنمون
نه راه شتاب و نه جای درنگ   مبادا کسی را چو من کار تنگ
پناه از که جویم کجا رو نهم   که را داد کی از غم دل دهم
همیگفت گریان و زره چپ پیر   که بر روی در خانه شد پدید
دلش سوی آنخانه بنمود رهی   بدان در رسید و ماند لختی بپای

بدان

16

بدان تنگ خانه زنی پیر زال   که بر وی گذشته بسی ماه و سال
که او را بدی طوعه فرخنده نام   چنین بانوی خلد از او شاد کام
اگر چه زنی بود بس سالخورد   ولی بود بهتر ز صد شیر مرد
نهان در دلش مهر آل رسول   بدین پیر و پاک کوی بتول
عجوز آن زمان بود در پشت در   که از پور خود باز جوید خبر
بدان در چو فرخ سپهبد شتافت   زن آشنا مرد بیگانه یافت
جوانی غریب اندرش در نظر   ز غم در گریبان فرو برده سر
بد و طوعه با کیهان شرم گفت   که ای مرد با رنج و اندیشه جفت
درین تیره گون شب که هر جانور   خزیده به بیغوله خویش در
بستاده بدینسان چرا ایدری   بگرداب غم از چه روی اندری
بشب در شیوار فرزانگان   نپایند در کوی بیگانگان
بگفتش چنین تا سه نوبت بدی   نفرمود پاسخ بوی نامجوی

بفرجام ناچار با او بگفت | که ای زن چه پرسی ز راز نهفت
مرا خانه نیست در این دیار | که گیرم زمانی در اینجا قرار
غریبم و دل افگار و بی یاورم | بلا بارد از آسمان بر سرم
یک امشب مرا گر پناهی دهی | بکاشانهٔ خویش راهی دهی
بپاداش این کار روز شمار | جزای نکو بینی از کردگار
بدو پاسخ آورد آن نیک زن | که ای مرد فرزانهٔ شیر زن
کدامست بوم و بر و نام تو چیست | نژاد تو از گوهر پاک کیست
مرا گو خوشی دل بدین گفتگوی | میندیش و راز نهان بازگوی
سپهبد بدو گفت خوش گوهرم | ز هاشم نژادان نام آورم
بود مسلم نام و بابم عقیل | برادر پدر ساقی سلسبیل
چو از مرد نام آور پاکرای | شنید این سخن آن زن پارسای
بیفتاد بر خاک زار و نوان | ببوسید پای دلیر جوان

بزرگان

١٧ بزرگان همی رفت خاک رهش | ز برزن بیاورد در بنگهش
بدو گفت صبح امیدم دمید | که خورشیدم اندر سرای آرمید
درخشنده گشت از رخش خانه ام | فروغ جهان یافت کاشانه ام
فراوان بدلجویی بنواختش | بگنجینه خانه بنشاختش
یکی خوان بیاراست اندر زمان | که بودی سزاوار آن میهمان
جز اندک نخورد آن یل بیهمال | وزان خوردنیهای خوان نوال
وز آن پس بیاسود که در سرای | خداوند را شد ستایش سرای
مر آن نیک زن را یکی پور بود | که جانش بر دیو مزدور بود
بلالش بدی نام بیکس بلال | ز بیمانیش در جهان پر ملال
بر مادر ناموسه آمد شبانگاه گفت | که رازت ز فرزند نتوان نهفت
درین شب تو داری ز رنجهای پیش | شد آمد بگنجینه خانه پیش
بدینگونه آمد شدت بهر چیست | بگو راست با من که در خانه کیست

بدان تشنه چو پور فرموده بام | گزین کار برگو ترا چیست کام
بروزین سخن دست کوتاه کن | گزین راز با تو نرانم سخن
مگر آنکه با من تو پیمان کنی | که از هر کس این راز پنهان کنی
بسی خورد سوگند آن حیله ساز | که پوشیده خواهم ترا داشت راز
بمادر چو ابرام بسیار کرد | ورا اینک زن آگه از کار کرد
چو شب رفت و آمد سپیده فراز | بپا خواست مسلم برای نماز
سبک طوعه آورد با آب و تاب | بر مرد فرزانه جامی پر آب
بدو گفت امشب نخفتی تو هیچ | بدل باشدت مر خیال بسیج
سپهدار درج گهر برگشود | که لختی در امشب چو خواهم غنود
بدیدم جهان پیمبر بخواب | دگر حیدر و باب آن کامیاب
دگر جعفر و حمزه تیغ زن | عقیل سرافراز و فرخ حسن
مرا زان میان شیر پروردگار | بر خواند و فرمود کای نامدار

تو مهمان مائی

۱۸

تو مهمان مائی بخرم بهشت | چنین تا پسر پاک داور نوشت
یقین دانم ای یاور مهربان | همین روز گردم بمینو روان
چو این پاک زن زان دلاور شنود | برخ بر ز چشم اشک خونین گشود

ذکر آگاه کردن پسر طوعه ابن زیاد را از حال مسلم و فرستادن او محمد ابن اشعث را بگرفتن آنجناب

ورا پور چون بر دمید از خواب سر | بدل آن بداندیش بیداد گر
دمان شد سوی کاخ فرماندهی | ز مسلم بدخواه داد آگهی
شنید این چو اهریمن کینه خواه | ز شادی بپا خواست بر روی گاه
بدان مژده دادش بسی خواسته | کزان خواسته گشت آراسته
گزان بد یکی پاره از زرناب | دگر باره تیز بر چون عقاب
ابا پور اشعث پس آنگاه گفت | که ای نامور گرد با یال و سفت
یل هاشمی مسلم پاک نام | نهان گشته چون شیر زد در کنام
بهمراه مردان کاری شتاب | بکاشانه طوعه اورا بیاب

سر از تیغ تیزش جدا کن ز تن / و یا زنده آرش به نزدیک من

چو گشتی بر این گفته را کاربند / سرت را فرازم به چرخ بلند

بدادش سپس از پی کارزار / دو باره هزار از سواران کار

دگر جنگجو پنج صد زشت خو / پیاده همه با سلیح نبرد

ز درگاه سالار میشوم خویش / چو گرد اندر آمد بر آن زشت کیش

چو آن دیو ساران شمشیر زن / رسیدند بر خانهٔ شیر زن

ز بهر تماشا هم از دیگران / سپه گرد گشت از کران تا کران

سر گردگردان با خود و گبر / زمین سر بسر ابر آمد ببار

برآمد غو کوس و بانگ تبیر / خروشیدن نای و رومی نفیر

ز کرنه بگردون یکی بانگ خاست / کزان بانگ مغز سر چرخ کاست

آگاهی یافتن جناب مسلم از آمدن سپاه دشمن و بیرون آمدنش از خانهٔ طوعه

سپهدار دین چون فرا داد گوش / به آوای آن خیل بدرای و هوش

ازانک

از آن سنگ کاشانه بر پای خواست / وز آن سنگ زن جوشن رزم خواست

سبک زن بر مرد با دار و کو / برفت و بیاورد ساز نبرد

دلاور دل از جان روشن گرفت / پس آنگه گریبان جوشن گرفت

بر و کتف کای آهنین جوشنا / حصار بر جنگجوی منا

چو شیر خدا جنگ صفین نمود / بشمشیر آرایش دین نمود

تو بودی بر او جامه روز جنگ / نبود ایچ بیمت ز تیغ و خدنگ

وز آن پس که در بیشهٔ نهروان / بدی سرفشان ذوالفقار از کمان

تو بودی به پیکر ورا پیرهن / ز زخم گران داشتی پاس تن

وز آن دم همی تا بدین روزگار / تن آنکو که جستی از کارزار

کنون طرفه رزمی دچار آمدست / نوایش یکی سخت کار آمدست

در این کارزارم پرستار باش / تنم را ز هر بد نگهدار باش

جهان تا سنان راست گیرد بمن / جهان تا خلد نوک تیرم بتن

بگفت این و پوشید برش زره | ببند زره زد چو ابرو گره
تو گفتی که داود از روی خشم | نهان گشت در جوشن تنگ چشم
بسر بر یکی خود پولاد ناب | نهان اندر آن بلند اختر کامیاب
بسر جنگجویش نهان بر نجود | کله گوشه بر تاج خورشید سود
حمایل بسی کرد چون ماه نو | یکی تیغ برنده سر درو
تو پنداشتی بر میان استوار | زنو کرد شیر خدا ذوالفقار
سپر بر بدوش همایون فکند | چو مهر از پس کوهسار بلند
وزان پس بپا رزم آن قوم حرون | زگنجینه خانه آمد برون
امی طوعه بر چهره والای او | نگه کرد و آن برز و بالای او
نهان زیر لب خواند بر وی درود | بمویه گشود از دو دیده دو رود
خروشان همی گفتش ای نوجوان | گزندت مبادا ای نبرده جوان
زنازاده گر جنگجوی رواست | کنون گر دهی جان برایت فدا

ادای د

دری بر بدان کاخ بود استوار | زبگشادنش رنجه مردان کار
بسر پنجه برکندش آن صفدرا | بدانسان که حیدر در خیبرا
تو گفتی شد از بیشه شیری برون | که آید پی جنگ و دندان بخون
علی وار آن شهسوار نبرد | بر آن بدرگان دین چنان حمله کرد

ذکر حمله کردن جناب مسلم بر سپاه کوفه و شهید کردن کافران ایشان

بر آهیخت برنده تیغ از نیام | چو تندر خروشید در کف نیام
که مسلم منم مرگ هر بدگهر | علی و ولی را برادر پسر
بنی دوده هاشمی گوهرم | خداوند یک تیغ پر جوهرم
منم ناوک شست پروردگار | رها گشته از دست پروردگار
بود مرگ را دشنه من دلیل | برد گردن شیر و خرطوم پیل
رها سازم ار شصت خم کمند | بترک گردن وران هم ببند
چو من محو بود در این روزگار | مرا شیر حق بوده آموزگار

بکف این وزد بر سپاه گران | بجنگ اندر او بخت بالا فران
چنان آستین برزد از روی خشم | چنان سوی دشمن بیفکند چشم
چنان سر فکند و چنان بن بخست | چنان پا فشرد و بکشاد دست
که یاد بده ذوالفقار دو سر | بهر جنگ با خیل پرخاشگر
گرفتی کمربند هر نامدار | ز برزین فکندی ببام حصار
شدی هر کجا برق تیغش علم | چو اژدر گروهی کشیدی بدم
زدی هر که را بر میان تیغ کین | دو نیمش فکندی بروی زمین
تنی را که شمشیر او بود فرق | برون جست از هر دو پاش چو برق
همه کوی و برزن پر از خون نمود | زمین را برنگ طبرخون نمود
ز بس کشته گردون اندر آغشته کرد | زمین تا لب بام پر کشته کرد
همیگفت دادار جان آفرین | بدان دست و تیغ آفرین آفرین
سروشان بدو دیده بگماشتند | بتحسینش آوا برافراشتند

کزان در

کز این نامور شیر شمشیر زن | مگر باشدش زاهن و رویین تن
که جوید بدینسان نه تنها نبرد | درین تنگنا با یکی شهر مرد
چو بسیار از آن بد سگالان بکشت | سپه تافت زو روی و بنمود پشت

بازخواستن محمد اشعث از ابن زیاد و فرستادن او جمعی را بیاریش

ابو نی دمان پور اشعث چو باد | سوی پور مرجانه بد نژاد
فرستاد و زان اهرمن یار خواست | به پیکار مسلم مددکار خواست
چنین داد سالار رنجور پیام | که شد شرزه شیری برون از کنام
که پولاد جانست و خارا تن است | بکین جنگ و دندانش از آهن است
نجوید گریز و نترسد ز جنگ | بپا کرده او کینه کار تنگ
فزون از شمر کرده گردان تباه | نمانده جز اندک بجای از سپاه
اگر لشکر دیگر نیاورد | تهی مرز ما را ز مرد آورد
فرستاده را گفت ناپاکخوی | که با پور اشعث ز من باز گوی

که مسلم اگر کوهی از آهن است
شما را شمار دیو و او یکتن است

همه پهلوانان با خود و تیغ
ز کینش چو پوشید راه گریغ

نه این است آیین مردان کار
ازین گفته بردوده آزرم دار

نوند آنچه زان کینه گستر شنفت
دمان رفت و با پور اشعث بگفت

بگو بنده گفتا چنین زشت خوی
که وز من برد با سپهبد بگوی

گمان تو این است کاین جنگ و جوش
بود با یکی مرد خرما فروش

دلیری که با ما نبرد آزماست
یکی دشنه از دشنهای خداست

همان هندی تیغ است کاندر شتاب
دهد خانه زندگانی بآب

چو آتش بکار بر فروزد همی
به هر کشت کافتد بسوزد همی

جهان تا جهان گر شود پر سپاه
ز شمشیر او کشته خواهد تباه

چو آمد بدخواه این آگهی
چنان شد کش اندیشه از جان تهی

سپاهی فرستاد پیش از نخست
که کار شکسته کند درست

ز هر سو

ز هر سو رسید آن سپه چون خدنگ
چنان کز بر کوه سر شد سیل

چو اندر رسیدند تیغ آختند
بسوی سپهدار دین تاختند

بدیشان یکی نعره زد نامدار
چو غرنده رعد از بر کوهسار

برافراشت با تیغ دست یلی
از او شد عیان دست و تیغ علی

ز شمشیر آن لشکر بارگران
ز هر سوی جوی ز خون شد روان

به تیغ سر انداز و زخم درشت
از آن لشکر کین یک نیمه کشت

هزیمت گرفتند از او کوفیان
چو یکدشت روبه ز شیر ژیان

فرستادن ابن زیاد دفعه دیگر سپاهی بمحمد اشعث و زخم بسیار بودن شانی جناب مسلم

به یاری پور اشعث دمان
سپاهی فرستاد آن بدگمان

بیاوردگه چون فراز آمدند
ز هر گوشه در ترکتاز آمدند

نیاورد فرزانه یزدان شناس
ز انبوه لشکر بدل بر هراس

چو شیری ز زنجیر گشته رها
و یا همچو بگشاده کام اژدها

بدان بدرگها دون پرخاشگر　　ابا سر فشان تیغ شد حمله ور
بهر سو که افکند رخشان پرند　　دو نیمه بیفتاد مرد و سمند
بناگاه آن لشکر بدگمان　　گشادند پیکان بدو از کمان
ز بس تیر کامد به پیکر درش　　چو مرغان پدید آمد ازش پرش
ز هر حلقه جوشنش خون بجست　　تن نامدارش ز پیکان بخست
زن و مرد کوفه ببام آمدند　　ابر دسته های نی آتش زدند
همی ریختند آتش و نی ز کین　　ابر فرق شیر نیستان دین
گشادند از هر طرف چنگها　　زدندش به پیکر بسی سنگها
سپهبد بدل در نیاورد بیم　　همی کرد با تیغ مردان دو نیم

شمشیر زدن بکر بن حمران بر دهان مبارک مسلم و کشته شدن بدست بدنهاد انجناب

یکی مرد بکر بن حمران بنام　　ناگه برآورد تیغ از نیام
چو دیو دمان از کمینگه بجست　　بفرقش با تیغ خونریز دست

ستمگر چو آورد بازو فرود　　بروی سپهبد دم تیغ سود
ز الماس بر لعل آمد زیان　　که یاقوت خون خورد از رنگ آن
لبی یافت از تیغ بران گزند　　که بد عیسی جان هر مستمند
دلاور چو آن زخم کاری بدید　　چو شیر شکاری خروشی کشید
بجانسوزی دشمن بدنشان　　علم کرد شمشیر آتش فشان
بیک زخم از آن تیغ شیر افکنا　　دو پیکر نمودش پدید از تنا
شد از هیکل زشت مرد پلید　　ز تیغ اسد شکل جوزا پدید
سپهبد همی خواست بار دگر　　که گردد بدان ناکسان حمله ور
مر او را یکی زشت ناهوشمند　　به پیشانی پاک سنگی فکند
بدان سنگ بشکافت پیشانیش　　ز خون سرخ شد چهر نورانیش
چو این دید با مویه آن رزمساز　　سوی یثرب آورد روی نیاز
که ای نوگل باغ خیر الانام　　ز من بر تو بادا درود و سلام

کجایی که هستی مرا پشت و پناه — بگرد اندرم لشکری کینه خواه
کجایی که بینی درین کارزار — مرا کینه دشمنان بی شمار
تنم بار دارم ز ناوک ز چار سوی — ز خون لاله گون پیکر و روی و موی
دل از کین بدگوهران دردناک — بر از تیغ اهریمنان چاک چاک
دریغا سر آمد مرا زندگی — فرو رفت خورشید پایندگی
جدا آمد از دامنت دست من — کمند اجل گشت پابست من
دریغا بناکام گشتم هلاک — بدل آرزوی تو بردم بخاک
خوش آن دم که بد منزلم کوی تو — مرا دیده بد روشن از روی تو
همی گفت و از دیده سیلاب خون — همی ریخت بر چهره لاله گون
که ناگه ز سوی دگر سنگ جست — دو لعل پر از گوهرش را بخست
شدش پر ز بیجاده دُرّ خوشاب — ز لعلش فرو ریخت یاقوت ناب
ز آسیب پیکان و زخم گران — تن پرتوان آمدش ناتوان

بدین ناز

آب خواستن جناب مسلم از کوفیان و آوردن طوعه جامی پر آب از بهر آنجناب و ریختن دندانهای مبارکش در آن

ز بس خستگی آن ستوده نژاد — دمی پشت خود را بدیوار داد
که لختی برآساید از کارزار — وز آن پس بدشمن کند کارزار
تن خویش چون تشنه دید از عطش — شدش زعفرانی رخ لاله وش
از آن بدگهر دشمنان خواست آب — که بنشاند از دل بدان التهاب
مگر طوعه بر بام کاشانه بود — شنید این و آمد ز بالا فرود
یکی جام پر آب شیرین گوار — بیاورد نزدیک آن نامدار
دلاور ستد آب تا نوشد آ — وز آن پس برزم سپه کوشد آ
چو لعل لبش بود بر جام آب — ز خون آب شد همچو یاقوت ناب
بلعل اندرش عقد گوهر گسیخت — در آن آب آلوده با خون بریخت
شکیبا شد و با دل دردناک — فرو ریخت آن آب خونین بخاک
بدانگه که سلطان دین — شود تشنه لب کشته تیغ کین

همیخواست چون شاه خونریز جان / رود تشنه لب سوی باغ جنان
نخورد آب و لب تشنه از جان گذشت / دگر باره سر گرم پیکار گشت
چو شیر ژیان آن یل نامدار / بزد بر صف لشکر نابکار
چو شمشیر او سر گرائی گرفت / تن از سر سر از تن جدائی گرفت
سر دشمنان شد چو برگ رزان / دم تیغ او شد باد خزان

امان دادن محمد اشعث مسلم را و نپذیرفتن اجتناب و چاه کندن
دشمنان در راه آن بزرگوار و گرفتارشدنش بدست ایشان

چو بیچاره شد پور اشعث ز جنگ / برزم سپهبد شدش کار تنگ
بمسلم خروشید کای نامدار / تو را داد سالار ما زینهار
بس است اینهمه رزم و خونریز کیش / بهم کیش خویش اندر آویز کیش
بیا از در مهربانی درای / وز ایدر بکاخ عبیدالله آی
چو بیند رخت آورد بر تو مهر / نتابید همی سر کس از تو چهر
برو گفت سالار نام آورا / تو در راستی از تو کی باورا
دژخیمانی

تو میخواهی ای حیله باز شریر / بدستان و بندم کنی دستگیر
مرا تا سر آید بمردی زمان / نشاید ز نامرد جستن امان
بگفت این و در رزم زنو کرد باز / که شد شیر گردون از آن رزم باز
وز آن پور اشعث چو دید این نبرد / شگفتی یکی حیلتی ساز کرد
بکندش یکی چاه در رهگذار / ببر برش گسترد خاشاک و خار
سپهبد ندانسته ببرد راه / بیکبار چون ماه کنعان بچاه
سپه گرد آن چاه خورد و بزرگ / گرفتند مانند درنده گرگ
زره برکشیدند جنگ آورش / ببستند بازوی زور آورش
بیاورد شوم استری زشت نام / برهنه یکی استر بی لگام
بدان استرش برنشاندند خوار / بتن چاک چاک و بدل داغدار
دریغ آن سلیمان گردون سریر / که کردند اهریمنانش اسیر
دریغ از مسیحی که کس نشناختند / یهودان به بندش در انداختند

جهانا چه بد دیدی از بخردان | ز مردان و نام آوران آوردان
که ره بسپری جز به آزارشان | بکوشی به درد و تیمارشان
چه دیدی سپهر از مردان دین | که داری ز ایشان دلی پر ز کین
از آن پس که بشنید کوفی سپاه | ز نخچیر بازی سالار شاه
در اندام سپهبد یکی بنگریست | نگه در ایشان و لختی گریست
چو دیدش بدانگونه با مویه جفت | نکوهش کنان پور اشعث بگفت
که ای راد سالار شمشیر زن | چه مویی چنین زار بر خویشتن
ز مردن نترسند هرگز یلان | نگریند ز بیم جان پردلان
سپهبد بدو گفت کای زشت کیش | مرا نیست این مویه از مرگ خویش
ز مردن مرا بر دل باک نیست | که بنگاه هر زنده جز خاک نیست
بود مویه و زاریم بهر شاه | که پاید او چون بدین مرز راه
به چندی ستیز از شه کوفیان | برو آید از سست عهدان زیان

بگفت این

بگفت این و از گفته بربست دم | سوی کاخ بردندش از ره دژم

بردن جناب مسلم را به مجلس ابن زیاد و مکالمات ایشان

کشان روزبانان به بند اندرش | ببردند زی مرد بدگوهرش
سپهبد از آن کافر زشت نام | نیامد ز روی و نکردش سلام
یکی زان میان بر مسلم بگفت | که ای گشته با بند و زنجیر جفت
چرا بر سالار فرخنده نام | به فرمان گذاری نکردی سلام
بدو گفت مسلم که فرمانروای | مرا نیست جز پور شیر خدای
سلام ار به فرمانروایی بایدم | بدان شاه دنیا و دین بایدم
از این گفته شد مانده بدسگال | برآشفت و زد بانگ بر بهچال
که ای فتنه گر مرد پرخاشجوی | از این فتنه جوئی چه دیدی بگوی
که بر تافتی رخ ز امر امام | سر دین پژوهان کنی رنگ شام
چو فرخ سپهدار ازو این شنفت | خروشید بر مرد ناپاک و گفت

تو رخ تافتستی ز راه امام — نهادستی اندر ره فتنه گام

نباشد امامی بروی زمین — بجز پاک سبط رسول امین

روا نیست ای کافر زشت نام — که خوانی زنا زاده کانرا امام

امام آن بود کش بدین اندرا — خداوند بگزید و پیغمبرا

چو بشنید این کافر زشتخوی — بدو گفت کای مرد پرخاشجوی

جز امروزت از زندگی پیش نیست — بمرگ تو شاه تو خواهد گریست

ببام دژ اندر ببرّم سرت — وز آنجا بکوی افکنم پیکرت

که از هاشمی زادگان زین سپس — نگردد دگر گرد آشوب کس

بدو گفت شیر نیستان رزم — چو در کشتنم کرده‌ عزم جزم

گزین کن ز مردان این انجمن — یکی را که بنویسد او راز من

کند آنچه گویم پس از مردنم — نیندیشد از کینهٔ دشمنم

بدو گفت پور زیاد انجمن — که یکتن خود از انجمن برگزین

که با خردان

نگه بر چپ و راست مسلم فکند — بدان بدسگالان ناهوشمند

دران انجمن زان بزرگان دژم — عمر زاده سعد را برگزید

بدو گفت زین خیل ناپاک زاد — شماری تو خود را قریشی نژاد

بنزد من آی و فرادار گوش — بگفتار گوینده بسیار هوش

بتابید ازو زاده سعد روی — نمیخواست رفتن بنزدیک اوی

بدو گفت فرمانده زشت کیش — که بشتاب نزد پسر عم خویش

زمانی بگفتار او گوش دار — بر آن آرزوئی که دارد برآر

بفرمان او پور سعد پلید — بر مسلم پاک گوهر چمید

بدو گفت سالار بگشای گوش — سه اندرز دارم بدان دار گوش

نخست آنکه هفتصد درم وامدار — شدستم درین فتنه پرور دیار

تو بفروش درع و سمند مرا — همان آبداده پرند مرا

بهایش بدان وامخواهان سپار — مخواه از پس کشتنم وامدار

ودیگر چو بی سر شود پیکرم		تو بسیار بنگر بکاخ اندرم
ودیگر فرستاده کن روان		بر پور پیغمبر انس و جان
ز مرگ من او را رسان آگهی		که گیتی ز شمر اوت شد تهی
بگو تا بدین مرز ره زینهار		ز کوفی سپه چشم یاری مدار
چو پور زیاد این سخنها شنفت		بخندید و با زاده سعد گفت
که آنچت سراید برو کار بند		میندیش کز ما نبینی گزند
ز ان پس که او گشته گفتار خوار		بمال وی او مرا نیست کار
سوی مرز ما گر بیارد شتاب		ز یثرب زمین زاده بوتراب
بدو ما نگردیم رزم آزما		وگر او سپارد ره مرز ما
نمائیم گر باید بتازد همی		علم بر سپاهی فرازد همی

در شهادت با سعادت جناب مسلم (ع)

وز آن پس که بدگوهر آن نوزاند		به بر پور بکر بن حمران بخواند
بدو گفت ای

بدو گفت کاین هاشمی را ببر		به بام و ز پیکرش برگیر سر
بخون پدر خون بریز از تنش		بیفکن پس از بام در برزنش
پدر کشته دست ولادور گرفت		ببام آمد و تیغ کین برگرفت
همی خواست برگیردش سر ز تن		بلرزید ز اندیشه بر خویش
فتاد از کفش تیغ و آمد فرود		ازان شد بنالد سوی کاخ زود
بپرسید فرمانده کوفه زو		چرا بازگشتی بمن باز گو
چنین گفت دژخیم بیدادگر		که شخصی عجیب آمدم در نظر
ز دیدار او رفت دستم ز کار		مرا اش بلرزید سیماب وار
بداختر دگر مرد را برگماشت		که با تیغ در بام در پا گذاشت
مر این هم بترسید و بیتاب گشت		همی زهره اندر دلش آب گشت
بسی پور مرجانه شد تنگدل		پس گفت با شامی سنگدل
که رو کار آن هاشمی کن تمام		تنش را بزیر اندر افکن ز بام

بکف خنجر آن شامی بدگمان
بدان شد با بدر را کند دمان

سپهبد چو آن تیره دل را بدید
بدانست روزش بپایان رسید

همی دید از چهره اش آشکار
که از دی سرآید بدو روزگار

کسی کز ازل تیره شد رای او
پدیدار باشد ز سیمای او

به تکبیر یزدان زبان برگشاد
بپاکی خداوند بسی کرد یاد

از آن پس فراوان بزاری سرود
به پیغمبر و آل پاکش درود

سپس با دلی مستمند و غمین
بیاورد رو سوی بطحا زمین

که ای پاک فرزند شیر خدای
مرا اینک اینک ببام سرای

گرفتار در خیمه مشوم بخت
دو دست از پس پشت بربسته سخت

نه ام غمگسار و نه فریادرس
نه آگه ز احوال من هیچکس

اجل گشته نزدیک و ره سخت دور
حکایت فراوان و دل ناصبور

که سوی تو از من رساند سلام
که آرد درود و که آرد پیام

ابو

ابوطالب آن پاک گوهر کجاست
چه شد حمزه راد و جعفر کجاست

پیمبر شهنشاه مختار کو
پسر عم او شیر دادار کو

نه عم و نه فرخ پدر بر سرم
نه مادر نه فرزند و نه خواهرم

نه عباس و نه اکبر تیغ زن
نه شهزاده قاسم یتیم حسن

که بینندم اکنون چنین خوار و زار
گرفتار در خیمه بدروزگار

بگفت این و از دل یکی آه کرد
دم از ناله و مویه کوتاه کرد

بد اختر سر از پیکرش کرد دور
بدو زار بگریست کیوان و هور

جدا چون سر پاک سالار کرد
تنش از بام کاخش نگونسار کرد

تنی از بر باره شد سرنگون
که چشم نبی در غمش ریخت خون

چو آن پاک تن بر زمین اوفتاد
تزلزل به عرش برین اوفتاد

همه آفرینش بدو خون گریست
از آنجمله پیغمبر افزون گریست

پر از ناله شد چرخ و پر مویه خاک
برآمد خروش از سمک تا سماک

دریغا از آن کشته دور از وطن		دریغا از آن شیر شمشیر زن
دریغا از آن یال و برز قوی		دریغا از آن فرّه پهلوی
دریغا از آن بازوی زورمند		که دست اجل کرد او را به بند
چنین است کردار گردان سپهر		که با کس نیارد به انجام مهر
گرت بر نشاند به اورنگ عاج		نهد بر سرت گر ز یاقوت تاج
به یک گردش از گاه بربایدت		تن و جان ز تیمار فرسایدت

م م م م

آغاز داستان مبارزت شاهزاده معظم قاسم ابن حسن و ستایش آن جناب

پس از سوک عبدالله بن حسن		کنون از سور قاسم سرایم سخن
چه قاسم پسرزاده مرتضی		روان بخش شاه دین مجتبی
قسیم جحیم و جنان را پسر		از آن قاسمش نام کرده پدر
یکی پیکر نورش مه دو نیم		ز دریای توحید دری یتیم
پدر گر نبودش ولی آن پسر		پدر بود بر آدم ابوالبشر
مر او را بدی روز و شب غمگسار		بجای پدر عم والاتبار
ز فرزند نیکوترش داشتی		گرامی چو جان در برش داشتی
نهشتی که باری بدو کج وزد		همی پروریدش چنان چون سزد
بنوشین لبش مهر تبخاله بو		نه چارده سیزده ساله بود
هنوزش بمه نارسیده کلف		بدشمن شکاری چو شاه نجف
بدی در نیاکان او هر کمال		مر او را بداد ایزد ذوالجلال

نبی گر بدی فرسته پروردگار | ازو برد فرمان نبی آشکار
علی بود اگر شیر شمشیر حق | بدان نامور بچهٔ شیر حق
بتول ار بدی دُرّ درج رسول | مراد نیز بد مهر برج بتول
حسن گر شهنشاهی آزاده بود | ز پشت وی این پاک شهزاده بود
حسین ار بدی قدرت کردگار | ازو آمد ار حسین آشکار
من خاک و مدح آن جان پاک | کجا عالم جان کجا مشت خاک
مگر بخشدم خود زبانی دگر | جز این جسم و جان جسم و جانی دگر
ابا تازه داماد گلگون قبا | که شد سور تو ماتم مجتبی
تو آنی که در جان بود مسکنت | روان پیمبر بود در تنت
چو در پیکرت آن پیکان خلید | الم بر روان پیمبر رسید
حسین آن مه و نازه عالی کشته | که آغشته در خون تنش را بدید
نکو دانشم

۳۱
کنون راز رانم ز کردار تو | بجزوی دلبرانه نگار رز

چو شد قرعه برگ چرخ کهن | بنام گل گلستان حسن
خم آورد بالا بر شاه دین | چو حیدر بر سید المرسلین
بپوشید و زد بوسه بر خاک گفت | که ای داور آشکار و نهفت
بمرگ برادر دلم گشت خون | روانم تبه گرد و دل شد زبون
نفرمایدم سوگ او بار بست | بنازم بر آن شاه بالا و پست
تو تنها برادر بخون خفته زار | خروشان بد اندیش در کارزار
چرا من چنین بحث جایی کنم | ازین پس چسان زندگانی کنم

ز گفتار او شاه بگریست زار / ببوسید رویش برون از شمار
همی این بر آن آن برین بنگریست / بدان درد سپهر و زمین بگریست
همی برکشیدند از دل خروش / بدانسان که رفتند هر دو ز هوش
چو لختی بر آمد بهوش آمدند / ببدرود هم در خروش آمدند
بدو گفت شاه ای دلاور پسر / برو انگه یادگار از پدر
چو داری به یکبار چندین شتاب / مرا زانکه هست تو مرا هست تاب
تو هستی روان و تن روشنم / روان چون بسپندم رود از تنم
نخواهم فرستادنش سوی جنگ / بروزی سراپرده منما درنگ
بخواهشگری نوجوان بر فزود / ولیکن بر شه نبخشید سود
بناچار با دیده اشکبار / روان شد بسوی حرم نامدار
ز حیرت سر از پای نشناخته / دو رود از دو دیده روان ساخته
رسید و در افکند خود را بخاک / دمید از تنش خاک را جان پاک
بی گهر

همی گفت ای جان برآی از تنم / مبین ای دو بیننده روشنم
نگردم بسر دیگر ای آس چرخ / همه کشت من بدرو ای داس چرخ
چه کردم که اینگونه خوار آمدم / ز سر داده گان شرمسار آمدم
فسوسا که آن نامور زادگان / بماندم بکامی نژند و نوان
اگر بود فرزند پدر بر سرم / فسرده نکردی کسی خاطرم
سوی بی پدر هیچکس ننگرد / اگر آتش از چرخ دون بگذرد
ایا مرگ لختی بچم بر سرم / که زین پس بگیتی درون ننگرم
ز بس ناله نوجوان از حرم / زنی کش بدی مادر محترم
کجا بجمه نام گرامیش بود / دو گیتی بخط غلامیش بود
برون آمد آشفته و آسیمه سار / بگل برگ از نرگسان اشکبار
چو از دیر زانوی غم دید سر / بدل دردناک و بلب مویه گر
بیامد ز زانو سرش برگرفت / چو جانش باغوش اندر گرفت

ببوسید رویش ببوئید موی سوی نازپرورد خود کرد روی
که ای نور دیده چه حالست این چه اندوه و رنج و ملالست این
مبادا غمین خاطر رادمنت شود رنج تو بهرهٔ دشمنت
گر از مرگ یاران چنینی دژم ترا نیز نوبت رسد دم بدم
مخور غم بهم زود دردت کهن بشو کشته و روی یاران ببین
ور از کشتن خویش داری هراس ازین بهره باید بیزدان سپاس
ترا اینچنین مرگ دامادیست همه زشت کین جمله شادیست
خریدار یزدان ز تو جان پاک بیا زو بده جان بیباک پاک
شو ای باز عرشی نشست خدا بلاهوت و بخشش بدست خدا
علی را در آغوش منزل گزین بزانوی جدت پیمبر نشین
جوانی بدین فره و برز و یال شگفتا ز کشتن پذیرد ملال
بود خون سر رنگ رخسار مرد زنار ز سرخ چهره از درد زرد
اگر

رگ غیرت آمد جوان را بجوش برآورد از کعب مادر خروش
بدو گفت کای مهربان مادرم بدل زین سخن برزدی آذرم
درین لشکر از جان من بیم نیست ولی چاره ام غیر تسلیم نیست
مرا شاه من چون بفرمود جنگ چه باشد مرا چاره غیر از درنگ
تو خود کن یکی چاره درد من ز شه بازجو اذن ناورد من
پذیرد مگر از تو خواهشگری نه بیند بگفتار تو سرسری

۱۷ خواهشگری مادر شاهزاده از امام علیه السلام میدان رفتن فرزند
و نپذیرفتن آنحضرت

گرانمایه جفت شه دین حسن بجنبید مردانه برخویشتن
بپرسش بیامد بر شهریار همی بد کنیزانه برپای زار
بگفتا ای ترا آفرینش غلام جهان را همه چون ترا در امام
تو دریای فیض خدای مجیب که باز آید از تو کسی تشنه لب
تو ای کعبه حاجت ماسوی چرا حاجتی را اهلی نارود

ترا ای قاسم زار نادیده کام | برادر پسر مشیت باشد غلام
چو آمد ز شه حوشت آن نبرد | چرا گشت زینسان رخسار زرد
همانا زشایان ناورد بود | فدا گشتن را نه درخورد بود
چو انجم تیم است بشکن دلش | به بزم شهیدان به بزم گلش
مرا نیز آید به روز شمار | زباد رخود مکن شرمسار
بدو شاه گفتا از این بیشتر | مجوی از من ای یکاره پسر
نخواهد شد این نامرا جا بجا | تر این کار بنداری آسان بجا
برو سوی خرگاه چندی بکوش | مخواه از غم او مرا در خروش
در آن دم دل خسته نفس تا بهید | سری رده بانوی فرخ حمید
بیامد بنزد بتیم جوان | بگفتن گشت به خاک زار روان
همی غم فزود آن وزین را الغم | بسی مویه کردند هر دو بهم

بیاد آمدن شاهزاده قاسم را از وصیت نامه پدر بزرگوار
چو لختی بدان بغور نشکریه

و بر دنش آن نامه را نزد عم تاجدار و عقد بستن آنحضرت دختر خود را با آن نامدار

چو لختی بمو دید زینگونه زار | بیاد اندرش قاسم نامدار
زاندرز فرخ که بابش حسن | نوشته بدست با خامه خویش
بدیشان همه او را لعو محل بود | که چون حسین غم رو آید فرود
زبازوش بگشاد و چون آن درست | که در خواندنش چاره درد تست
چو آن ابن بشکفتی چو او دیار | زبازو مران خرز را زر کشاد
هر سینه بگشود دلخسته بخواند | جهان آفرین را ستایش براند
که زیخ رستم زبند غمان | همه سینه دل آمدم کامران
همین است مشور ارادیم | همین است سرمایه شادیم
همه زار آن نامه با مام گفت | اهال حسن همچو گل برشکفت
بدو گفت خندان که بخت مبار | زتیمار گیتی شگفت مبار
تو این نامه را سوی فرخنده عم | ببر تا دلت وا رهاند رغم

قوی بچه شاهین گردون گرای | که بد عرشیان را همایون همای
برآمد ز جای و بشد نزد شاه | بدو داد آن نامه با اشک و آه
همیگفت کان گر سزا دانیم | نگه کن بدین شور فرسا تنیم
گزین پیش فرخ پدر رنگ باخت | مرا بهر این دم بیاراو گداخت
کیان همین تاجور شهریار | مرا او رهان از غم روزگار
گمان کن مراخی بران شه نزاد | چنان دان که قاسم ز مادر نزاد
ز پور برادر شه تاجدار | گرفت آن گزین نامه نامدار
چو خط برادرش را بنگریست | فروشد ز زار و بهاری گریست
بپرسید و چون تاج بر سر گرفت | ز نامردن گردون برادر گرفت
بگفت ای برادر کجائی کنون | که بینی برادرت خوار و زبون
تو با احمد و حیدر اندر بهشت | من اندر کف دشمن بدسرشت
ترا از لب کوثر آکنده جام | من اندر صف کربلا تشنه کام

تورا بازی

تورا بازی جشنی همنفس | مرا ناله بردگیها و بس
تو می بینی اینسان جهان و جهان | من از خیل دشمن نهان در میان
کنون کن دریغی بهینه آخر دمی | برادر از دل مستمندان غمی
نفر بند این در من او بخته | بخاک از مژه خون دل ریخته
همی خواهد از من جواز نبرد | نهان کردش راز لب نبرد
ندانم چگویم من او را جواب | مرا خیر تست از درنگ و شتاب
دریغم گزش برد شمشیر تیز | برارد ز من مرگ او رستخیز
دگر گویم او را بمان بر کجای | ترا غیر ازین نیز فرمان و رای
دریغا کس آنسیه ساری چنین | ندید و نبیند بدهر کهن
پس از مویه شهزاده را پیش خواند | در آغوش مانند جانش نشاند
رخسار و برش بمالید دست | بگفت ای مرا بهتر از هر چه هست
شنو تا درین نامه فرخ پدر | چه سان کرده اندرز نامی پسر

دشتیه بهرکاری راد من | جوان خردمند آزاد من
چو دیدی که عمت نشد بر دیار | شد سوی دشت بلا بر بسیار
چو دیدی که از کوهان خنید خنید | روان شد ز رزمش مرد از سیل
چو دیدی سنانهای فراخته | دلیران رده در رده ساخته
چو دیدی دلیران و یاران او | ز هر سو به رزم نهاده رو
مبادا ای پسر سخت جانی کنی | هر سستی و بیم از جوانی کنی
کمای پدر رو تو با نامش کن | سر خویش را ار فی جانش کن
تو بر موت از جنگ و از آتش گیر | رکاب سرفراز بگیر اسش گیر
زن ای پسر بتیم تکاور رشتر را | بکیهان دل مهر پرورش را
مگر تا زدست از پی کارزار | که سازی سر و جان بر او نثار
نگار ز را در همای نیست و بس | چنین نغز اندر زبر گوش گیر
جز این نیست امروز فرجام تو | رساید زمان دگر کام تو

گرین لحظه

گرین لحظه تو تهمت سوی جنگ | خدا را برد حکمی در درنگ
یک اندرز فرموده بابت به من | مرا گفته در گوش جان این سخن
بمن گفته کای نغز فاطمه | بصحرای رستخیز فردای واهمه
چو بگشاید دست تقدیر بار | بفرزند من دشت خود در آسیبار
بیان کاین وصیت بجای آورم | پس از هر چه خواهی از من کنم
شنیدم این چو شهزاده نوجوان | بدو گفت کای عم روشن روان
چنین روز کی روز دامادیست | دم غم نه بود کِه شادیست
مرا ماتم از این چنین سور به | ز بنگاه عشرت لب گور به
کزاران همه چهره شیران کن | همه سینه مانند دریای خون
دل پر ز کینها چو سیماب ناب | ز غریدن کوس در اضطراب
ز تنها و بدگاه خواه چنین هزار | نمانده ز یاران یکی نامدار
چسان من نشینم به بزم سرور | جگر نه نیایم بپاخش سرور

همین ام فرستم بمیدان رزم — که پیش من آید بزانوان بزم
بدو گفت آن خسرو کم سپاه — که ای سر بچشم ز فرمان شاه
سپارم بتو این زمان دخت خویش — پس آنگه بری زرم نهای پیش
بکف تیغ و برگرفت دست جوان — زمیدان بخرگاه او شد روان
پسرهای شیر خدا را تمام — برخواند فرزند خیر الانام
یکی کرسی عرش مقدار داشت — بیاورد و بالای خرگه گذاشت
برآمد بکرسی چو احمد بعرش — زمین را ز رخ کرد خورشید فرش
پس آنگه یکی خطبه آغاز کرد — سر ذات حق را ثنا ساز کرد
خداوند پیغمبران را ستود — بشیر خدا هم ثنایش نمود
پس گوهری را ز کان ازل — که همنام بد با کرامی نزل
بمهر شهادت بقاسم بداد — ازان مهر شد تازه دلها شاد
بمهر شهادت چو آن عقد بست — ازان عقد عقد دل کس نگست
بدو پیش تر پس

بپوشاند پس زاد را سر بسر — ز سر تا بپا رخت فرخ پدر
تو گفتی شه دین حسن زنده شد — جهان از فروغش فروزنده شد
پس آنگه بدینگونه فرمان نمود — که برپا نمایند یک خیمه زود
چو خیمه طنابش کشیدی حور — برنگ از نگارش بهشتی قصور
بدانها سپرد دست عروس — بدان حجره دلش پر دریغ و فسوس
بدان تنگ خیمه فرستادشان — خود آمد سوی خیمه دامن کشان
ازان سوی حجله قاسم نوجوان — سوی خیمه شد با همایش روان
گهی دیده از عقد حجله گشاد — که از محنت شاه میکرد یاد
زمانی نگه بر زمین میفکند — زمانی گریستی بانگ بلند

عزم رزم فرمودن شاهزاده قاسم و مکالمات انجناب با عروس

چو آمد برون یک پرده سرای — برآمد ز لشکر غو کوس و نای
بیاران کیش لشکر آواز داد — که هان ای شهنشاه حیدر نژاد

گرت هست مردی بمیدان گمار — وگرنه بکنج خودی کار زار
جوان ویله زان گشته چون اهرمن — نبوشید دامان شمشیرزن
رگ جنبش غیرت حیدری — همان گوهر فر نام آوری
نهیبش بجز که ره وای فرس — رها کرد از دست دستور عروس
بدو گفت با ناله دلخراش — که ای از غمم رنگ تو بدر رفتاب
زمان وصال من آمد بپای — نه بسی مرا جز بدیگر سرای
اگرچه مرا دل پر از مهر تست — دو بسنده ام روشنی از چهر تن
همین بودم از دور گیتی هوس — که از تو نمانم جدا یک نفس
ولیکن چه سازم که چرخ کهن — نگشته است یکلحظه برکام من
نه بسی که بدخواه از شهریار — همی مرد خواهد بی کار زار
تو تنگ می بسندی بر کان من — بجویند رزم سپاه کهن
بنام من و کام مرانی کنم — بس از مرگشان زهرگانی کنم
توئی گرچه نایند

توئی گرچه باشد جان در تنم — نگرباشد امروز جان دادنم
درانجا نه جای سرور منست — بجو ماتمم اینکه سور منست
چو رفتم زدنیا بعور سر بر — کنم تا ز آینه سور دگر
سکالوبکه خلد نشانمت — بسر برگلاب دگل فشانمت
نه بینم بجز بی نگر روی تو — نه دیم نگر سنبل موی تو
درین روز گر جان نبازیم زار — بقرب خدائی نیابیم بار
وصال خدا بهتر از وصل تست — شتر با که پوییم ببالش درست
تو خویشتن را درین کار زار — بخشم بر آرار رفیق کار
روم خویشتن سوی شمشیر تیز — در چشم زر از سوی گرفته ببر
سوی گرفته با کاروان توز — بپایم بسر گر نیایم بخش
کنم بانیم در نیاید دلت — بسر خویش آید ره محملت
زدنبالت ابا به خرگاه عشق — بسر بسپارم همی راه عشق

ز دالار ناشاد چون زعریش / شنید این سخن زرد در قفس
رازی با دبخت برد اینش / نکه دانست بر جای از قیش
بگفت ای سر فراز خوب خوان / مسار از جدائی مرا خسته جان
نه این است در مهر آیین و خوی / که رخ با نمود بپوشند روی
پسر عم به تیغ غم خون مریز / کری تیر در سینه مشتاب تیز
بگفتم مگر غم گسارم توئی / پناه از بد روزگارم توئی
بگویم تو را درد کر غمی دارمی / همه راز دل با تو پیش آرمی
ز بی مهری تو شد با درم / که رغم فراق غم دیگرم
پدر دست من زان بهر تن سپرد / که دشمن نیارد بمن دست برد
چو باشد ز تو سایه بر سرم / بماند بجا پاره و جادرم
تو از چه زمن روی برگاشتی / چنین بیکس و خوار بگذاشتی
مرا می‌سکد زاری درین دمگاه / که خود در جهان ساری ارمگاه

زارادکان

زارادکان این سزاوار نیست / سزاوار یار وفادار نیست
چو بشنید شهزاده گفتار خوش / دمی زار بگریست و لبها کش
که ای از غمت برخسته جان من / ازین بیش بر جان آتش مزن
مده راه بر جوشش از غم نهیب / نخواه از جدا او در کنهان شکیب
ازین رزم جستن مرا چاره نیست / ز دشمن دگر تاب بیچاره نیست
هر آنچون هر بهت منشور داده است / بمهر شهادت بر عقد نیست
کنون سر دهم با که کردم شبیهه / بتوفیق یزدان و بخت سعید
دمی دیگرم روی در موعد خون / نه بینی کباک ادهاله نگون
ندانم از آن پس چه پیش آوری / شکیبا شوی یا ز غم بر دری
ز گفت جوان جفت بگریست زار / بدو گفت با دیده اشکبار
اگر جنگ خواهی تو با جابر جنگ / ز خون کرد دشت روی مرا لاله رنگ
بتا تا بمانم بمیرم همی / دو رخ را بخون تا بشویم همی

زبانم بگر نام تو در زمان | نمانم مگر با غمت شادمان
در این گنبدی انجم زرنگ کار | نفرباچو ایام روز شمار
چو باشند شان بهر شان خاش | مرا از تو در آن بزرگ انجمن
که آنجا بهر آن بار جویم ز سر | همه هرچه دیدم بگویم ز سر
بزد دست شهزاده را آسیش | جدا کرد یکپاره از آسیش
بگفت اندر آن بهنه بهر اس | بهر یک پاره اشتنیم شناس
کنونم بهل تا روم سوی جنگ | که از من رفته است تابی و درنگ
عروسی سیه روز با گشته تاک | بنا چار دامانش از کف براد
چو باز دمان از زراد جوان | روان آمد و شد بر شه روان
بیفکند خود را در آغوش شاه | بگفتا ای در تو عرش را سجده‌گاه
بمانم از این پیش در انتظار | ز یاران نگذشته دورم مدار
چو فرمان شاه آوری کای | مرا سوی خلد برین ره نمای

شهنشاه دالار

شهنشاه دالار را خواند پیش | ببر و داد ز بند شمشیر خویش
بشکل کفن کرد پیرهنش ببر | ز دوشش یکی بسته یار ز چشم دبیر
بگفتا این تو این بهنه رزمگاه | ز روی کش ضراو ز بازار پناه
دریغا که شیعی شد ارشد من | که دشمنش شکند پشت من
همی رفت دامادش به میگریست | هر آن هر که شد مهر و مه میگریست
چو آمد دمان سوی آوردگاه | ز گیتی فرود آمد از چرخ ماه
یکی خورد سال از نژاد علی | فکند از پی رزم اسب بلی
که در گوش این سالخورد آسمان | بگرید همی تا بپاید زمان
جگر گوشه کای برگ العادین | منم نسل شیر جهان آفرین
منم قاسم آن صفدر نامور | قسیم جحیم و جنان را پسر
حسن شاه ابرار با صد منت | کجا چرخ را دوش دیانت
نیا مصطفی مام با ام بتول | که زهرا همچو اندر آورا رسول

همین شه که او را نباشد کسی | بگفتند یاران او را بسی

خداوند دین است و عم نبی است | بهر کار خشم او ز دینی است

منم بر زبانان چرخ بلی | منم کس که تیغ و دست علی

بمردان شیر اوژن تیغ زن | دهد مژده مرگ شمشیر من

مرا لب چو زنجیر از شیر شست | دلم رزم و پیر پنجه شمشیر جست

بگهواره فرزان دو داشتم | زد و بازوی پردلان داشتم

کنون که ز شیر ده پیش سال | ز رفته است امروزم بر سگال

بلند آسمان زیر دستم است | اجل پر و تیر نشست منست

مرا کشته خواهد خداوند سنج | برای همین است جانم بتن

اگر بگسلد از شه دهر پست | شتابم سر از عهد و پیمان جست

کیانان بمیرد آنکه جان او نمرد | نمرد و وفا هر که جان باخت برد

بلشکر گرایدون نیی هیچ مرد | نهد پای مردی بهر تیشت نبرد

بسی کعف زبان

بسی کعف زبان و زان شاه | نیامد بجز بخش او زر مخواه

چو نواده مجتبی آن بدید | بسالار لشکر خروشی کشید

که ای زاده سعد بر روزگار | همانا تو ترسی ز پروردگار

نزاید ترا ای مرد با خشم و کین | که فرموده پیغمبر راستین

حسین است جان تن و روشنم | ز جان و تن است جان و تنم

همانا نباشد ترا استوار | گزین گفت پیغمبر تاجدار

وگر نه کیان و تن مصطفی | نبندی چرا کین و جور و جفا

مریز این همه خون آل رسول | نکش بیش ازین زادگان بتول

بهل تا که این تاجور شهریار | از ایدر رود سوی یثرب دیار

بسی ظلم کردی و کین توختی | دل شاه دنیا و دین سوختی

که آن نیاید دگر گناه | پشیمان شوی عذر خواهی ز شاه

عمر از سپاه خود آواز داد | که ای زجهان سترده نژاد

که این باید که دیگر شما
بدزدید فرمان سالار ما

ازین جنگجوی پشیمان شوید
کمان و رش خوش رخم آورید

هر آنچه در این کام رانی کنید
بآورده کی زهر کامی کنید

بر او گفت شهزاده کامیاب
چو جان جای کرده اندر تنش

که از راه دین زردی ای کاشتی
ببری ز خی ز تشنه داشتی

برانی که مردن برای کرامت
همی جاودانه بیابد ت زیستا

نزانی خراج تو نمانی که مرگ
ز شاخ جهان زرد بار ورگ

بگر بامی از راستی رخ متاب
بهر پاره خویش ده ادی آب

بگفتا که داده ام چند بار
دهم نیز اگر باشدم روزگار

بگفتا که کامی ببیند خدای
که سیراب باشد تو را جای رای

بسیار بد جان زادگان بتول
ز لب تشنه که شرم دار از رسول

مرا این خورد سالان شیرین زبان
که از تشنگی میسپارند جان

چنان دان زال

چنان دان زال همی برنشیند
جگربند زهرا و حیدر نبید

چرا اندرین خورد سالان گناه
که باید شد از تشنه کامی تباه

اگر کافری کس تعدی کشد
دهد آب پس تیغ بروی کشد

تو لب تشنه از عترت مصطفی
بری سر زهی کافر پر جفا

نیندیشی از خشم پروردگار
وز آن تشنگیهای روز شمار

ز گفتار شهزاده کامیاب
ز مژگان همی ریخت سعد آب

فرو بهر در خویش از شرم سر
نزاد ایچ پاسخ بر آن نامور

وز آن پس چنین گفت با مردمان
همانا که این ماه رو نوجوان

حسن بستر را فرخنده فرزند هو
حسین از دل آرا رخ او آشکار

همانا زیاران آن شهریار
نمانده بسی زنده در روزگار

که تن داده بر مرگ این خرد آن
نمرده سوی بهشت گیرد روان

وز آن کودک شهزاده زال پر کین
نزاد ایچ پاسخ لب بدخشم کین

کشیده از میان آذر آبدار | همان ابر بارنده شعله‌بار
زده اسب و شد حمله‌ور بر سپاه | ز کفی که حیدر شده رزمخواه
همی تیغ او سر گرائی گرفت | بر ابرش از ترک سائی گرفت
بهر جا که رخشان پرند آختی | جهان از سراران بپرداختی
چو دریای تیغش درآمد بموج | سپاهی در او غرق شد فوج فوج
ز بس کشته افکند در کارزار | زمین گشت چون کشته کهسار
پراکنده گردان سپه یکسره | صف میمنه رخش بر میسره
ز بیمش سپهدار ناپاک زاد | بلرزید چون بید از تندباد

بر انگیختن عمر سعد ازرق شامی را برزم شاهزاده قاسم و فرستادن او پسران خویش را بمیدان انتخاب

یکی تیره دل مرد خنجرزنی | هنرپرور آگاه مرد افکنی
کجا ازرق بدگهر نام داشت | نژادی از مرز ویران شام

برخواهد ازا

ببر خواهد ازو را سپهدار شوم | به نیرنگ آهن دلش کرد موم
بدو گفت کای مرد با زور و فر | ببر پنجه و یال چون شیر نر
پر آوازه تو است روی زمین | هنر یال و برز و بر سهمگین
ز شاهنشه شامیان تا بالیان | بسی برد آید تو را بی زیان
بیابد از آن بخشش و خواسته | یکی کار کین را شرار آسته
برو زین دلاور برآور دمار | مراد سپه را دل آکنده دار
بدو گفت ازرق که در مرز شوم | بمردی جهانم بلند است نام
که با لشکر از سروران کام | شمارند مر انباز در کارزار
تو خواهی که نامم برآری به ننگ | ابا خرد سالی فرستی بجنگ
برزم یکی شیر مردم شکار | که گردد هنرهای من آشکار
ز ازرق عمر چون بنشنیدش | برو خنده خشمگین کرد و گفت
چنانی که گفتی و زان برتری | گواهم تو را اندرین داوری

ولیکن ازین چهره نامور / جهان چون که شاه هر ازری خبر
اگر نام این کودکان را بگوه / نخوانندگان از دری ابر شره
و با رفلک در نوردد بهم / و یا ر بهر با نخورشد زنم
همه با دلیری فرخنده نام / ز انبیدان چهره نیکنام
رکس این دلیری نبا م جشید / رخید بهمبرات افروجشید
ز شمار باز چه نکارشان / زنیر دی یزدان هران کارشان
ازینان یکی کودک خرد سال / زمانک سپه مرد با شعب و کال
بر دکانچه گفتم نباید درست / دگر بهانه نباید جست
اگر تیره رکشتی ازین جوان / زهر مرد افروزی ابر خسان
بگفتا شاه بر نامور دند / مرا آوری بسته نام بلند
برین برز و بالا و این شعب و کال / نخواهم شدن پیش این خرد سال
مرا چار پور است هر یک دلیر / که رخ برنتابند از رزم شیر

انهم ز ای

دو شم ز رزمش نکاران چهار / که ابر روا کام فرمان گذار
بگفت این و برگشت بر جای خویش / مهین زاده خویش را خواند پیش
برادر است او را لبالب ز شیر / بگفتش که رزمی بهینه شتاب بر
سر این جوان را در آور بگرد / چو باد دمان سوی تخت باز کرد
مبادا که دست آوری کار زار / که نزد سپهبد شوم شرمسار
چو بشنید این از پدر زشت پور / به پیکار شهزاده افکند بور
هم از گرد ره چون جهانجو بتاخت / عنان در کشید و سنان برفراخت
چو شهزاده آن حمله از وی بدید / یکی نعره خشمگین برکشید
بیفکند بر سینه با نکار / سنان گزاینده مانند مار
ستمگر سپر داشت از آهنت / نشد کارگر نیزه در هم شکست
نخشم اندر آمد نبرده جوان / سنان را بیفکند و تیغ از میان
برآورد و بر بر کهر حمله کرد / همیخواست از وی برآورد گرد

هم آورد هم نیزه بکر فکند | کشید از میان ابر داده پرند
سپر بر سر آورد دلاور شاه | چو مه شد نهان زیر ابر سیاه
ز تیغ برادر سپر زد بهر | سر تیغ بر دست قاسم برید
شهنشاه زاده عنان کرد گرد | بر آن سوی میدان شد از پیش مرد
ز دستار بگلیخت بر بدو دست | بر آن لخت دستار محکم ببست
چو این دید بکیش ز یاران شاه | بیاورد مان سوی آوردگاه
یکی اسپ آوردش از شهریار | چو گردون ز سیاره گوهر نگار
سپر بست و تاختن زی هم نبرد | بگردید با تیغ بر گرد مرد
ز نو زاده ازرق کینه خواه | بر آهیخت تیغی بفرق سر شاه
بیاکه چمان چرمه اش کوه رم | بر آراز چپ و راست یک فرق خم
بهجنبد سوی سر شیرا بدست | بر آورد از جایگاه نشست
همی تاختن پی نبرده خوش را | همی برد با خود بر آن پیش را

۴۷

در آن گرمیش بر زمین زد چنان | که در پیکرش ز زخم گشت استخوان
بخونش همه پهنه آلوده کرد | پس آنگه باره فرسوده کرد
سنان و پرند اوریش برگرفت | بیار ز طلب کردن از سر گرفت
بیامد در ازرق بیفکند خاک | پراکند بر تارکش تیره خاک
دگر پور خود را اسلحی گزین | بداد و فرستاد زی دشت کین
که کین رفته بجوید همی | ز رخ گرد ننگش بشوید همی
بد اختر چو آمد سوی رزمگاه | برآورد آوا بدابا د شاه
که کشتی جوانی سرافراز را | دلیری یل ناوک انداز را
که در شام چو نان سواری نبود | بخونش کنم روی تخت کبود
بدو گفت فرزند ضرغام دین | چو موئی لبوک برادر چنین
هم ایدون برادر روانش کنم | بدوزخ درون میهمانش کنم
بگفت این و بر روی بغزید رخش | سر از پای گم کرد شوربده بخش

چنان نیزه زد بر پهلوی او | که نوکش برون شد از آن سوی او
تهی گشت از آن اهرمن روزگار | درافتاد در دشت پیکار خوار
دگر باره زانان هم آورد خواست | بزد بانگ بر لشکر و مرد خواست
سیم پور ازرق درآمد ز جای | بیامد سوی شیر رزم آزمای
هم از گرد ره سبط خیرالامم | مر او را یکی نیزه زد بر شکم
گذشت از پشت بگذشت نوک سنان | برون شد ز دست بداختر عنان
درآمد ز پشت لقاور بناک | مر ایدر شد سوی گوری اندوهناک
چو آن چار یاری پور ازرق بدید | بدان کشتگان جامه بر تن درید
لقاور بمیدان ناوردراند | چو از ابد شنام لعنی بخواند
چو با آن سرافراز شد روبرو | بیفکند بیجان سنان سوی او
شهنشاه زاده بداد اوش امان | بزد تاخت توسن چو باد دمان
بزد تیغ و از پیکرش سر بخاست | بیفکند و از بهنه فریاد خواست
همان گاه

عنان زد به پیچید نامور او | سوی ازرق بدگهر کرد رو
امیر رفت و خون بیچکید از برش | زره پر ز خون و نگون مغفرش
بنزد سپاه آمد و جان سپرد | خدایش سوی آتش تیز برد

کشته شدن ازرق شامی بدست شاهزادهٔ گرامی

ز ازرق چو شد کشته آن چار پور | هشش از مغز او گشت یکباره دور
همی از زنخ کند ریش پلید | گه از رانه آوا ز دل برکشید
همی گفت کز زاده بوتراب | مرا خانه و دودمان شد خراب
چو کوهی ز آهن برآمد بزین | ابیون تاخت در دشت کین خشمگین
با آئینه روی فرزند شاه | چو شد روبرو گفت آن کینه خواه
که ای هاشمی کودک نامور | بکشتی ز من چار نامی پسر
که همتای هر یک بمردی نبود | ز تازی سواران با گبر و خود
هم ایدون بخون در کشم پیکرت | ز مرگت بسوزم دل مادرت

بغرید آن شیر هاشم نژاد	که ای بدگهر مرد ناپاک زاد
چه نالی تو بر چار فرزند خویش	چه سوزی بداغ جگربند خویش
غم خویش خور سوگ ایشان مدار	که اینک سر آید ترا روزگار
بناگاه چشم خداوند دین	بازرق فتاد اندر آن دشت کین
که یکران برزم جوان تاخته	سنان بهر قتلش برافراخته
چو بر برادر تر سید سخت	فرو ریخت خون از مژه لخت لخت
برآورد گریان دو دست نیاز	بدرگاه داد آور کارساز
بگفت ای خدای جهاندار من	که هستی نیوشنده راز من
در این کارزارم یکی یار باش	یتیم حسن را نگهدار باش
بده چیره دستیش بر دشمنان	بکرش مسوزان روان منان
خدایا ببخشا جوانیش را	میاور بسر زندگانیش را
درین گفتگو بود فرخنده شاه	که ناگه خروش آمد از رزمگاه

زناگه

سنان یل گرد ازرق دراز	سوی سینه قاسم سرفراز
گران کرد قاسم رکاب سمند	سبک نیزه بر نیزه او فکند
چو اندر میان طعن چندی گذشت	رخ ازرق از خشم چون قیر گشت
سنانی بزد بر بر اسب عمو	که ماندش بپاچه بدشت نبرد
یکی اسب زرینه برگستوان	شهنشه فرستاد بهر جوان
جوان زد بن نیزه را بر زمین	چو پران تذروی برآمد بزین
خروشان سوی ازرق آورد روی	بدو حمله ور گشت پرخاشجوی
بدست دو یل شد دو تیغ آخته	دو بازو بجنگ آمد افراخته
که از بیم شیر فلک باخت رنگ	بیفکند بهرام خنجر ز چنگ
چو بر تیغ شهزاده بگشود چشم	هم آورد بدگوهر آمد بخشم
بگفت این پرند آور آید ار	خود از کشته پور من آب الیوار
بزهر آبگون داده است این تیغ تیز	که بادی همی جست خواهی ستیز

بدو گفت شهزاده نامدار　　بدین سرفشان تیغ زهرآبدار
هم ایدون فرستمت سوی پدر　　که مهمانش گردد بدوزخ پدر
ازین تیغ نوشانمت زهر مرگ　　کفن سازمت آهنین ساز و برگ
نبینید سرت زین سپس خود جنگ　　نه ترکش بکار آیدت نه خدنگ
بسایم چو افتد زرین پیکرت　　زنعل سم باره آهن سرت
شنیدستم این از سواران کار　　که هشیار مردی تو در کارزار
بسی از فنون هنر و آگهی　　کنون بینمت مغز از آن هش تهی
ابر باره ناکرده تنگ استوار　　چرا تاختی سوی جنگ ایسوار
یکا در نگر تنگ نبسته را　　ابر باره ستوار نابسته را
خم آورد سر یال ازرق بدگه سر　　که بر تنگ توسن کشاید نظر
ندادش مجال آسمان یلا　　بیفراشت بازو چو عبدش علا
بزد تیغ و کرد از میانش دونیم　　سپه را همه گشت دل پر زبیم
بدو از جهان

بدو از جهان آفرین آفرین　　رسید از بلند آسمان بر زمین
شهنشه فرستاد و پیرا درود　　و زان رزم مردانه اش بر ستود
چو ازرین هشاد آن دو نیمه لوا　　شد اورا یکه باره راهوار
بدان نامور باره تیز گام　　زر آموده زین و ستام و لگام
گزین پور سبط رسول امین　　بزد آن بن نیزه ها بر زمین
بجست از بر باره　راهوار　　بر آن اسب زرینه زین شد سوار
نزیک ساخت اسب خود سوی شاه　　به پیروزی آمد از آن رزمگاه
چو پیش آمد از باره شد فرود　　دو رخ بر رکاب شهنشاه سود
ز رخ سودنش بر رکاب ایمون　　رکاب آهنین بود شد سیمگون
همی گفت زار ایشه نینوا　　جهان زا خداوند و فرمانروا
ازین رزمگه سرفراز آمدم　　بکشتم بسی گرد و باز آمدم
چو ازرق دلیری فکندم بخاک　　نمودم برو جوشنش چاک چاک

فکندم درین پهنه پیکرش را   همان چار پور دلاورش را
بیاد آتش ای نیکدست ای شهریار   یکی جرعه آبم بده خوشگوار
که از تشنگی در تنم تاب نیست   بخواهم کنون مردن از آب نیست
تو آب از این پس چنین تشنه لب   دهم جان درین کارزار ای عجب
شهنشه چو دید آن همه لابه اش   ز مژگان رخسار خونابه اش
سر تاجدار اندر افکند زیر   زمین را نمود از سرشک آبگیر
بگفت ای زبردست دلم شادکام   نکو جستی امروز در جنگ نام
هزار آفرین بر دلیریت باد   بدان پنجه و زور شیریت باد
روانت ز رنج جهان شود   ز کار تو خوشنود یزدان شود
چه سازم که در دست آبیم نیست   ز شرم تو در پیش سر آب تابیم نیست
دم دیگرت ساقی سلسبیل   بهینو کند آب کوثر سبیل
دم آخرین است لختی بچشم   بدرود غم دیدگان چشم

کنون رزم

کنون رزم دیگر نمائی تو باز   نسازد کسی دیده سوی تو باز

رفتن شاهزاده بوداع مادر و عروس خود

بزد بوسه داماد بر دست شاه   بزاری سوی خیمه بپیمود راه
درخشنده خورشید گیتی فروز   بپرده سرا نارسیده هنوز
ز زال برکشیده سرادق بگوش   رسیدش ز غمدیده مادر خروش
که ای شگفته ای سرو باغ حسن   سرور دل و جان ناشاد من
شه یثربی را برادر پسر   یتیم جوان ابکار از پدر
ندانم چه پیش آمد از دشمنت   چه آمد ز بدکار اهریمنت
شدی زنده زی در برون از زنان   ندانم که آئی برم زنده باز
دریا گشته چشم تو را در نبرد   بگریم بمرگ تو با داغ و درد
اگر زنده پس چرا سوی من   نیائی که بینی دمی روی من
کنارم شود از برت مشکبوی   لب من شود با لبت رازگوی

بپیچیدم کمان عزمی از رخش | شود پر شکر کامم از پاسخش

بجنگ سپه تشنه لب تاختی | در اندم که بازو برافراختی

ندانم ز آب آمدی کامیاب | ویا زانکه چون دشنه خوردی تو آب

بسوی خیمه بگذر ز آوردگاه | شنو ناله پردگی دخت شاه

در این پرده هم از نوای عروس | پر از ناله نه پرده آبنوس

چو شهزاده بشنید افغان مام | بسوی سراپرده بگذاشت گام

به پیشش دویدند مام و عروس | یکی با فغان و یکی با فسوس

یکی بی شکیب و یکی بی قرار | یکی مویه ساز و یکی اشکبار

چو شهزاده آن هر دو را بنگریست | بکردار ایشان زمانی گریست

شکیبائی ارزندشان بدلجو | از آن خیمه رخ سوی میدان نهاد

برون از در خیمه ننهاده گام | که بگرفت دامانش دخت امام

همی رفت با او خروشان براه | همی برکشید از دل خسته آه

چو از پرده

چو از پرده بی پرده آمد عروس | خروش آمد از پرده آبنوس

بر او گفت کای رامش جان من | پرستار و هم جفت و کهبان من

چنین پا کشیم چند خواهی همی | ز دوری روانم چه کاهی همی

سر افراز داماد فرخنده شاه | کجا میخرامی از این حجله گاه

مخواه ای پسر عم که بی تو مرا | شود حجله سور ماتم سرا

منه رخ سوی خنجر آبدار | مکن نازنین پنجه از خون نگار

بجان حسن ای پسر عم مرو | ز نزدیک دلدار همدم مرو

مدار ار مکن دورم از خویشتن | مبر همره خود روانم ز تن

مرا از غم خویش دلخون مخواه | مکن روی بختم چو مویت سیاه

کمانم تو را شوق دیدار حور | بباغ جنان رامش جشن و سور

ز سر آنچنان برده آرام و هوش | کت این زاری من نیاید بگوش

چو داماد آن ناله از نو عروس | نیوشید گفتش باه و فسوس

که ای نازپرور نهال دلم | میفزا دگر بر ملال دلم
بیزدان که رخسار حور جنان | بود پیش تو ام روی اهریمنان
بهشت ار بجویم بهشتم توئی | نگارین حور اسرشتم توئی
من و رامش حور خلد این مباد | که گردم بدیدار کس جز تو شاد
دریغا که با تو نبودم دمی | نبردم بدیدارت از دل غمی
نگفتم بتو راز پنهان خویش | گرفتم ره مرگ ناکام پیش
تو ای بانوی جنتی بانوان | شنو راز عمزاده ناتوان
چو من کشته گشتم در آوردگاه | تنم را بیاور در زی خیمه شاه
تو زنهار از پرده بیرون میا | پریشیده مو چهره پرخون میا
بمرگ من آوا اگر دان بلند | گره باز مهمار مشکین کمند
ز دشمن رخ و موی خود کن نهان | مرا دل مرنجان بدیگر جهان
شکیبائی از ماتمم پیش گیر | مکان در سراپرده خویش گیر
دگر غم

وگر غم بگیرد عنانت ز دست | بکن گریه آهسته و مویه پست
من اینک برحم تو پاینده مان | شکیبا کنادت خدای جهان
بگفت این و چون جان ز جسم عروس | برفت آن سرافراز با صد فسوس

رفتن شاهزاده قاسم بار دیگر بمیدان و شهید گشتن آنجناب

نشست از بر بارهٔ بادپای | به پیکار دشمن برآمد ز جای
دو زلف از کمندش دلاویزتر | خود از تیغ برنده خونریزتر
جهان حسن از رخش رو نمای | بجنبانش در جان شیر خدای
نمید اشتی باره را گر عنان | کمر شستی از نه باره آسمان
چنان بود بر دسته تیغ دست | چنان جنگ را آستین برشکست
چنان بر دو ابرو بیفکند چین | چنان زد بکوه سپه خشمگین
که سالار لشکر دل از جان برید | تو گفتی اجل را برابر بدید
بلرزید از دو پیکر کوهسار | زمین گشت جنبنده سیماب وار

زمین را چو پر کرد ز کشتگان | برانگیخت اسب و بیفشرد ران
بسوی علمدار بدخواه تاخت | سبک تیغ و بازوی همت فراخت
که سازد درفش سپهبد نگون | کشد پیکر نابکارش بخون
سپاه از سوار و پیاده دمان | گرفتند گردش به تیر و کمان
سبک در یکی حمله شیر نبرد | از آنان بیفکند هشتاد مرد
نه اندیشه بودش ز تیغ و سنان | نه بیمی ز بسیاری دشمنان
بقلب سپه زد در آمد شکست | بسی سر در افکند و بس باره خست
بناگاه از تیر باران جفت | بشد باره اش پست و در گل بخفت
پیاده چو شهزاده قاسم بماند | بپهلوی او کافری نیزه راند
که بودی ز نازاده از باب و مام | شبث پور سعد بد اخترش نام
همان نیزه ز کار جوان ساخت | دو اسبه جهان بر سر او بتاخت
چو دیدندش افتاده از کار جنگ | گرفتند گردش سپه بی درنگ
ز بالا ز پایین

یکی زد به تیرش دگر یک به تیغ | یکی بار زد وه سنان ای دریغ
یکی نیش خنجر زدش بی درنگ | یکی زد بزوبین یکی زد بسنگ
ز پای اندر افتاد سرو جوان | ز هر حلقه جوشنش خون روان
نهاد آن رخ پاک بر خاک زار | خروشید کای عم دشمن شکار
بناکام از این دامگاه فنا | روانم بسوی بارگاه بقا
بیا تا نرفته است جان از برم | که بار دگر بر رخت بنگرم
چو بشنید بانگ برادر پسر | که او را همی خواند زار بسر
چو دریای موج آور آمد بجوش | بزد بر سپه خویش را با خروش
بدست اندر آتش فشان ذوالفقار | ز هر جوهرش دوزخی آشکار — شعله بار گهر
بدان توده لشکر از هم گسیخت | از ایشان بسی کشته در دشت ریخت
چو نزدیک داماد فرخ رسید | بخونش تن نازنین خفته دید
نشسته ببالین یکی کافرش | همی خواست کز تن ببرد سرش

کجا بد عمر نام آن بدسرشت | که نفرین رسا دابدان نام زشت
بر انگیخت شه تیغ وز نعره سخت | که بر خیبر از این جای تیره بخت
سپر کرد در خشم دست پلید | به تیغ شه از پیکرش بگسلید
بیفتاد از هم بر خاک پست | سوی لشکر افکند بریده دست
خروشید کای دوده نامور | مرا کشت فرزند خیبر ابتر
بکوشید در کینه جستن دلیر | برون آوریدم ز چنگال شیر
سپه سوی شاه پیمبر شکوه | بجنبش در آمد گروها گروه
شهنشاه تیغ پدر بر فراخت | بکشت آن شه و بر سواران بتاخت
همی بود با کوفیان گرم جنگ | ز خون پهنه میکرد یاقوت رنگ
که آمد یکی ناله بر گوش او | ز داماد رفته بیهوش او
که ای عم ز پیکار بردار دست | که نعل ستورم استخوانم شکست
ازین جنگ جستن به یکبارگی | شدم پایمال از سم بارگی
شهنه دلی

۵۲
شهنشه سوی کشته برداشت گام | فرود آمد از اسب خیر الانام
بدیدش رها گشته زین دامگاه | بخلد برین جسته آرامگاه
گشاده سوی ذروهٔ عرش پر | روانش روان گشته سوی پدر
ز هم بگسلیده تنش بند بند | شده پیکرش پایمال سمند
بیامد سرش را بزانو نهاد | رخ نازپرورد بررو نهاد
لب خود به پرخون لبانش بسود | برخ بر ز دیده روان کرد رود
همی گفت کای کشته داماد من | شکیب دل و جان ناشاد من
عقاب قوی پنجه بازو مان | گل تازه بشکفته سرو جوان
سلیل پیمبر نبیرهٔ علی | شکوه مهی فر و برز یلی
بر نارک از تیغ کین چاک چاک | رخ پاک پوشیده با خون و خاک
گران است بر شمت ای شیر جنگ | که خواهی از و یاوری زور و رنگ
نیاید بیاری و یاد آیدت | نیارد که از رنج برهایدت

جوانا کلاه تو بنهاد هما | نخوردی زر از جهان آگها
بدنیا درون زیر چرخ کبود | نکوتر ز نصر نوجوانی که بود
که برکند سرو سهی را ز باغ | که خاموش کرد این فروزان چراغ
که کرد این بنای دلیری خراب | که افکند در پنجه شیر تاب
که این داغ بنهاد بر جان کس | نترسید از آه سوزان من

آوردن امها علیه السلام نعش شاهزاده ناکام را بدر خیام حرم
و مویه کردن اهل حرم محترم بر او

بگفت این و بگرفت در پیش زین | تن پاک شهزاده نازنین
بسوی سراپرده آورد باز | خروشید کای بانوان حجاز
پذیره شتابید داماد را | ببینید این سرو آزاد را
نگارین رخ آورد پیش زنی عروس | بگوئید کاید برش با فسوس
فشاند گلاب از سرشکش بروی | برد گرد رش ز سنبل مشکبوی
تن خود کن

تن خود کند بهر شوی جوان | چو آب بقا در سیاهی نهان
حسن گو که گرید بدو زار زار | چو بیند ورا کشته در کارزار
ابا هاشمی دوده نامور | برارید از تربت پاک سر
بگریید بر کشته خویشتن | که شد رخت دامادی او را کفن
ز پرده سرا بانوان حجاز | نهادند رخ سوی آن کشته باز
ز نیکوی فرخنده شهزاده اش | ز نیکوی اعمام آزاده اش
زن و مرد آل پیمبر تمام | گرفتند زاری بدان تشنه کام
بگریه همه بانوان با نوا | بگفتند کای کشته بینوا
نمانیم بی تو دمی زنده شاد | رود خاک هستی جهان را بباد
جوانا چرا از زر خفتی چنین | یکی دیده بگشا در ما ببین
که ما را ز مرگت چه آمد بسر | زنان موی کن کودکان مویه گر
بریزد سر پنجه آن سوار | که زد بر تو شمشیر در کارزار

که چاکت بدخیال پیکر فکند | که گردت چنین پایمال سمند
که از خون لکارت پسر پنجه بست | که از نعل اسب استخوانت شکست
دل مادرش تا که از غم بجوش | در آمد بر آورد از دل خروش
که ای شیر خورده ز پستان من | فروزنده شمع شبستان من
مرا ای نشیر خورده گوارات باد | نشست اندر آغوش زهرات باد
حسن چون بمحشر نهد پای پیش | ز خونش کند سرخ رخسار خویش
بدان خون بیازند گلگان فرش | کند غازه یزدانش بر چهر عرش
مرا خوش ز خجلت رها ساختی | که در راه عم جان فدا ساختی
بخرم بهشت اندرت سور باد | پرستنده ات روز و شب حور باد
عروس سیه روز نیکو شناخت | وزان انجمن روی فرخنده تافت
بخیمه درون رفت بر روی خاک | نشست و بتن پیرهن کرد چاک
همی گفت آهسته کای جان من | برون رو پس از مرگ جانان من

دلا خون

دلا خون شو و ریز بر دامنم | میان ای دو بیننده روشنم
تو شو سرنگون ای سپهر کبود | بمن زانچنین جور بهر چه بود
تو ای بیوفا ابر چشم دربگر | سوی حجله عمزاد آسیمه سر
بپاش از غم خویشتن زار زیش | برخ از دو بیننده خونبارش
چه کردم که ببریدی از من تو مهر | نهفتی ز چشم ترم خوب چهر
برفتی و از غم مرا سوختی | چنین عهد بست از که آموختی
خطا گفتم ای یار جوان نه | ستم پیشه دست جهان نه
بسوی منت مرگ بربست راه | ز خون کرد آگنده راه نگاه
بگریم بر آن جسم صد چاک تو | بر آن مشک بو موی پر خاک تو
دریغا از آن روی خورشید گون | که بگرفت تاریکی از خاک و خون
دریغا نگهبان و غمخوار من | ز آشوب گیتی نگهدار من
دریغا پس از تو اسیرم کنند | به بند بلا دستگیرم کنند

سبک دست نامحرم نابکار | برون آرد از گوش من گوشوار
بتو تا بنالم بمویم بسی | ترا اور دو گیتی بجویم بسی
جهان بی تو امروز گور من است | بدیگر سرا با تو سور من است
بسی گفت از این سان و خاموش شد | بخاک اندر افتاد و بیهوش شد
جهانا پس از کشته دارا شاه | نتابد دگر در تو خورشید و ماه
نه دارای آید سوی حجله باز | نه شادان عروسی خرامد بناز
نه دست نگاری نگارین شود | نه غنچه به چشمی جهان بین شود
بیارم بگوشش دگر ای شگفت | ببر بچه ام خانه آتش گرفت
در افتاد آتش بجانم بسی | زبانه کشید از زبانم بسی
چو آتش بدین استخوانم بسوخت | دل و سینه و جسم و جانم بسوخت
خدایا تو این آتشم تیز کن | زبان مرا آتش انگیز کن

تم تم تم تم تم
تم تم تم
تم

آغاز داستان شهادت حضرت ابوالفضل و سپهداران بزرگوار

کنون از نی دل برآرم نوا
سخن رانم از ساقی تشنه‌ها

چه ساقی که از تشنه کامان عشق
امیر صف نیکنامان عشق

سر سرفرازان و آزادگان
به چهره مه هاشمی زادگان

ملوک و ملایک ثناخوان او
زمین گوی از نعل یکران او

بر از عرش یزدان سر مغفرش
فلک جوشن و آفتاب اسپرش

چگویم غلط کردم از این گمان
کجا جوشن او کجا آسمان

بگردون برای معاش دار و طاس
سمند سرافراز او را قطاس

مه نو کف ابرو خنجرش
همه صف دریا یکی جوهرش

سنانش ستون بلند آسمان
کشیدن همان و فتادن همان

بلشکر که شاه سالار بود
و پیر و وزیر علمدار بود

ولش بود کنده از راز حق
که از تیغش نوشای لواز حق

بدیدار و بالا و فر و کمال
نبودی کس اندر جهانش همال

بر اسبان که بکر چپیلش
نشستی چنان شیر شمشیر زن

بر فرخنده پاکر فرو داشتی
کف پای بر خاک بگذاشتی

وگر در رکابش بدی پای بند
بر زانو گذشتی ز کرش سمند

دراو سخن چون بر دست دراز
گذشتی ز زانوی آن سرفراز

بکمالات این شه نیاید بگفت
کس این در با الماس فکرت نسفت

در آندم که بر خاک افتاد لت
بعرش اندرون یافت جای نشست

بسر بس چون شمشیر کین تاج یافت
چو احمد از آن تاج معراج یافت

از آن سال هجرت فزا تا کنون
که باشد هزار و سه صد بیش و دون

در آنجا که شه را بود بارگاه
بود بارگاهش چهار زاد باه

خدا زایرات و ستایشگرانش
پر جبرئیلست فرش درش

بپایند هر شب در آن انجمن
نبی و علی و حسین و حسن

همان پاک دخت رسول خدا
ابا کشتگان سرازتن جدا

بیایند هریک چو زوار او
برحمت نظر سوی زوار او

خنک آنکه با پای برآبله
سپارد سوی درگهش مرحله

بلند است این ما مور را مقام
شنو تا چه فرمود اینجا امام

ذکر روایت ابو حمزه ثمالی در فضیلت ابو الفضل

ابو حمزه کو عارف راه بود
ز اسرار دین حق آگاه بود

بدرگاه چارم امام انام
فردن وثت جاه و کرد احترام

چنین گوید آن مرد فرخنده کیش
که روزی بدم نزد مولای خویش

امام چهارم در آن انجمن
ز هر در همی راند با من سخن

در آندم بیامد یکی خورد سال
که مات است خورشید را در جمال

جوانی چو ماه درخشان تابناک
که بودی عبیدالله اش نام پاک

مر آن تازه پرورده خورشید فر
ابوالفضل را بد گرامی پسر

خداوند دین سید ساجدین — چو دیدش دل زار گشتش غمین
همی بر رخ پاک او بنگریست — بموئید و بر وی فراوان گریست
چو لختی بموئید گفت این چنین — بس ای خداوند دنیا و دین
که بر مصطفی شاه گیتی فروز — نبد هیچ روزی بتر از این روز
نخستین بدان روز که کافران — بکرد احد لشکری بیکران
همه همعنان گرم کردند کین — بکشتند عم رسول امین
دگر روز مرگ پسر عم او — ستوده جوان جعفر نامجو
ولی هیچ روزی نبد سخت تر — ز روز حسین آن شه تاجور
که در کربلا لشکری روسیاه — بکشتند آن شاه را بی گناه
پس آنگاه فرمود آن شاه دین — درود از خداوند جان آفرین
بعباس عم من آن تیغ زن — که ناورد چون او پسر هیچ زن
براه برادر ز جان در سپر — گذشت آن جهان یادگار پدر

بگان

بجای دو دست ایزد ذوالجلال — بدادش ز یاقوت رخشان دو بال
بدانسان که بر جعفر پاکزاد — دو بال از زر و پس از مرگ داد
شهیدان همه جاه آن نامدار — کنند آرزو نزد پروردگار
بر پاک داور بهر روزگر — ابوالفضل را هست جاه دگر
خدایا مرا زو مکن شرمسار — بمهرش دل مرده ام زنده دار
بکن دیده ام روشن از روی او — سر و پیکرم خاک در کوی او

نیایش ناظم بحضرت ابوالفضل ع

الا ای سپهدار انصار دین — وزیر و علمدار سالار دین
گران پایه فرزند حیدر تویی — در حاجت خلق یکسر تویی
تویی آفتاب سپهر رشاد — تو باب الحوائج تو باب المراد
سرایید بس زلگون هشت ماه — که دارم دلی زار و حالی تباه
سخن ناتمام و ثنا نیمه کار — سخنگوی پژمان و آسیمه سار

نه من بنده آستان توام … سراینده داستان توام
نگوید شکر را سخن هر زبان … بگویند با من چنین دشمنان
که هر کس به آل علی مهر داشت … همیشه ز غم زردی چهره داشت
همیشه بود زار و ناسازمند … تهی دست و بیچاره و آزرمند
من آگاهم ای صفدر دین پناه … که اینگونه هستند یاران شاه
چو دنیاست رو کرده با ثانی … غمند از آن بهره جانانی
ولی خدا داده او را طلاق … از آن با علی ناخوشی دارد نفاق
چرا دشمن دوستان علی است … ازو مهر جستن نه از عاقلی است
ولی در بر اسم زخم زبان … که زخم زبان بدتر است از سنان
اگر شرمسارم اگر پر گناه … نه در سایه تو گرفتم پناه
سگان تو گر غم سگان آدم … تن آزاده تا این ناتوان آدم
رها کن مرا زین غم جانگزا … که روشن کنم این چراغ غزا

دلا

دلیرا هژبرا سپهبد سرورا … گرانمایه اسپهبدا صفدرا
شها ورجمندا قوی شاخ دین … پیمبر را فرازنده کاخ دین
زبردست دست خدای جهان … چنان تیر شست خدای جهان
خداوند جوشن خداوند خود … دلاورتر از هر دلیری که بود
ایا احمدت فرق اقدار … ایا حیدرت بهنه کارزار
ایا جوهر ذوالفقار پدر … برو ای یادگار پدر
مراد همه خلق در دست تست … کلید خزانیج سر انگشت تست
ثنایت نگوید سزاوار کس … همین که گویند الوالفضل بس
ز الهامی الله فرامش مکن … چنین علی از نغمه خواش مکن
کلیم من یکی خون دل خورده … شب و روز با غم بسر برده
ز خلد آمده همچو آدم برون … شده در کف گرگ شیطان زبون
بساط سلیمان ز کف داده … بزندان اهرمن افتاده

بجای از کلیم خدا گشته دور | گرفتار فرعون نفس غرور
زدامان عیسی رها کرده دست | ز زشتی یهودی صفت گشته پست
دل از کشتی نوح ببریده | بگرداب غم غرقه گردیده
ز بیداد نمرود این روزگار | در آذر فتاده براهیم وار
مر این طشت پرفتنه بازگون | چو یحیی تنم را کشیده بخون
چو یونس بکام نهنگ بلا | چو یوسف بزندان غم مبتلا
چو یعقوب در کنج بیت الحزن | نشسته گریزان ز فرزند و زن
مرا نیست ای سرور سروران | توانائی پاک پیغمبران
کزین گرنه تیمار افزون کنم | بر گاهم این گوهرا چون کنم
گرانمایه سنگی که بر آسیاست | به پشت یکی پشه این کی رواست
کسی دیده البرز بر پشت مور | بسنجد بس بلاغت پیش صبور
چرا با سگت چرخ شیری کند | جهان با غلامت دلیری کند

بابان

ایا خصم تن شرفشان اژدها | سبک خود ازین شیر فرمانها
غلط گفتم ای شه نه شیر است چرخ | ز روباه بازی دلیر است چرخ
چو خصم بد از کارزاری کند | نیارد که روباه بازی کند
منم بنده گرچه با خاک پست | عنان تو خداوندی تو بدست
کن آنچه جان فکار مرا | فراهم کن اسباب کار مرا
کنون ای پدر تشنه با هوش باش | سراپا در این داستان گوش باش

در بیان رخصت جنگ خواستن جناب عباس از امام علیه السلام

چو در تشنه احوال سالار شاه | بسوی پیمبر ازین دادگاه
سپهبد دلش از غم آمد بدرد | نگه کرد لختی بدشت نبرد
زمین را پر از پاره و مرد دید | هوا را پر از قیرگون گرد دید
زهر سو درفشان درفشی بپای | جهان پر ز بانگ تبیره و درای
ز بسیاری درع و شمشیر و خود | زمین همچو دریای آهن نمود

تن پر دلان خفته در خون و خاک / زمانه هراسان زمین سهمناک

که از زر تابیدن آفتاب / شده خود پولاد بر فرق آب

اجل از دو ناوار بگشاده کام / بلا باردار کینه بدنیت فام

زیک سو خداوند دین بی پناه / ستاده بمیدان آوردگاه

زده تکیه بر نیزه بیکسی / پی کشتنش نیزه بر پا بسی

نمانده کسی از جان نثاران او / بخون غرقه خویشان و یاران او

ز اصحاب و اخوان نام آورش / نمانده کسی جز علی اکبرش

زیک سو زنی چند بی غمگسار / غریب و پر کشته و داغدار

زیک سو بسی کودک ماهوش / بگردون برآورده بانگ از عطش

ز بی یاری شاه و اهل حرم / دل آب و تشنه لب شد دژم

ز غیرت بجوشید خون در تنش / روان شد سرشکی از جوشنش

بخود گفت هنگام آمد فراز / یکی چاره از بهر رفتن بساز

ترا جای

ترا جای اندر زمانه نماند / دگر بهر رفتنش بهانه نماند

بیامد بلابه گری پیش شاه / بسودش همی سم چهره بر خاک راه

روان بوسه بر روی و پا و رکاب / ز رخساره از دیده بارید آب

مگر بخشدت رخصت کارزار / رها گردی از رنج این روزگار

بگفت این و با دیده اشکبار / درفش همایون بکف استوار

بیامد بر خسرو راستین / بدو خیره چشم سپهر و زمین

فرود آمد از کوه با دپای / زد و بر زمین رایت چرخ سای

بگفت ای نگهبان هر دو جهان / خداوند هر آشکار و نهان

سرم سیر گردد دلم شادمان / رها گردم از بند رنج و غمان

دل من از این زندگی سیر شد / ز راه تو جان دادنم دیر شد

تو تنها بخون خفته اخوان من / نیاید بکار این تن و جان من

پس از مرگ اخوان نام آورم / نخواهم بگیتی بخسبد سرم

مرا جان از آن داده پروردگار
که در خاکپای تو سازم نثار

ازین همت پست شرم آیدم
همی بر رخان آب گرم آیدم

که در حضرتت نام آرم ز جان
چه سازم که نبود مرا غیر از آن

تو این مختصر پیشکش در پذیر
سر مرا بر آور به چرخ اثیر

مخواه از در قرب حق دوریم
ببخشا پی رزم دستوریم

که تا چون اخوان خود ز پیش سپاه
بخواهم به میدان از او رزمگاه

وز آن پس ببخشم تو را جان خویش
بگیرم ره گلشن خلد پیش

روم پیش فرخ پدر سرخ روی
بگویم غم و محنت خود بدوی

شهنشاه چون گفت او را شنید
مر آن ناله و اشکباری بدید

فرو ریخت از دیده اشک روان
بر و دامنش گشت پر ارغوان

نگه کرد لختی به سیمای او
بدان قد و برز و بالای او

قدی دید مانند سرو بلند
بری شیر دوش بازوی زورمند

دلی

۶۲

رخی برتر از آسمان چو ماه تمام
خطی گرد بر گرد آن مشکفام

نگار و ز مشک سیه پیچه
دو دست از دو زانو در آویخته

بگیتی ندیدش همانند کس
تو گفتی که شیر خدا بود و بس

بدان فر و والای آن نیک تن
همی خواند نام جهان آفرین

وز آن پس بدو گفت کای ارجمند
خداوند بادا دو دست بلند

علمدار و پشت سپاهم توئی
نگهبان چتر و کلاهم توئی

درین کار رزم توئی یار و بس
مددکار و غمخوار و فریادرس

همه جمع ما را تو باشی اساس
دل دشمنان از تو دارد هراس

بپایان رسد گر ترا زندگی
بما راه یابد پراکندگی

شود دشمن بدمنش شیرگیر
رخ بخت من تیره گردد چو قیر

تو تا هستی ای شیر دشمن شکار
بود بر دل زینب داغدار

تو چون کشته گشتی اسیرش کنند
به بند ستم دستگیرش کنند

بود از تو پیروزی بخت من / شود پر تو اروند سر و تخت من

بمن آسمان پیش تو موید همی / شم جامه گور جوید همی

و رستم به ساسان سوی تیغ و گرز / ز مرگت بسوزم دل ماه و مهر

بمرگ تو زارم (هزاران) ز تو پیش و تاب / مکن خانه طاقتم را خراب

ابوالفضل با لدخم آورد و گفت / که ای آگه از رازهای نهفت

تو خواهی بلا جو اسپی از بخت / وگرنه جهان زیر فرمان تست

همه آفرینش سپاه تو اند / سراسر زبید در پناه تو اند

یکی من که باشم نگهبان تو / نگهبان تو هست یزدان تو

تو را من برادر نیم بنده ام / بدرگاه کهتر پرستنده ام

په بخت تو هست تاج سرم / کنیزیست از مادرت مادرم

ز زان مادرم را خدای آفرید / که از وی چو من پور آید پدید

که در پای تو جان فشانی کنم / بخلد برین کامرانی کنم

رفتند یاران

برفتند یاران و گاه من است / جهان پس از آنان براه من است

نبینی که بدخواه ناهوشمند / همی مرد خواهد بیانگ بلند

ز من بگذرد مرد ناورد خواه / نمانده بجز شاه و فرزند شاه

نشاید که من بگذرم خیر خیر / رود شاه من پیش شمشیر و تیر

و یا رزم جوید جگربند او / دلش بشکند مرگ فرزند او

بدو گفت شاهنشه بحر و بر / که ای (در) هنر یادگار از پدر

بناچارت ار جنگ بایدت جست / سبک سوی میدان بچم از نخست

یکی جرعه آب از این سپاه / که نوشند این خوکزادان بخواه

ز لب تشنگیهای این کودکان / همانا نالها از عطش مرغ سان

بگو با بد اندیش ناهوشمند / درین پهن میدان بیانگ بلند

مر این قوم را ساز خاطر نشان / که اینک ز من حال و نام و نشان

هم از باب و مام و ز فرخ نیا / همان جاه من بر در کبریا

مگر رحمت آرند بر حال ما | ببخشند آبی باطفال ما
هم از آب اگر بر نیارند کام | شود حجت حق بر ایشان تمام
چو پاسخ شنیدی بدین نیکرای | کز آن پس بپیچم بر حسب رای

بمیدان رفتن حضرت عباس و آب خواستن از سپاه کوفه و شام

سپهدار فرخ رخ تابناک | بیامد بپیش برادر بتاک
پس آنگه برآمد بزین خدنگ | بفرمان روانشد سوی دشت جنگ
بدست اندرش آسمان سا درفش | هوا شد ز گرد سمندش بنفش
کمندی چو ثعبان و تیغی چو برق | سراپا بدریای پولاد غرق
بزین تافتی چهره آنجناب | چو از میغ کوه بلند آفتاب
عنان را باسب گرانمایه داد | بیامد بنزدیک لشکر ستاد
بزد بر زمین رایت ارجمند | که خیره بر روی دشمن فکند
چو دیدند لشکر سر و پیکرش | همان حیدری جوشن و مغفرش

بگفتند خود

بگفتند خود مرتضی زنده شد | درخش اندرین پهنه تابنده شد
یا گفت کاین شبل شیر خداست | ببالا و دیدار چون مرتضی است
هم آورد بدر کرده عباس نام | بمردی نهد بر سر چرخ گام
کزین نامور رای جنگ آورد | سر نامها زیر سنگ آورد
شنیدند نامش چو نام آوران | بمردند بر جا گران تا گران
چنان شد دل جنگیان پر نهیب | که خورشیدشان پای اندر رکیب
سواری ندانستی از بیم جان | که دارد بکف پاردم یا عنان
سپهبد زمانی خموش ایستاد | تو گفتی که کوهی است بر پشت باد
ز آن پس برآورد آوا بلند | بگفتا بالدر ناهوشمند
که هان ای عسر ان فداور قوم | که بینی سپاهی بدشت نبرد
حسین علی سبط پیغمبر است | که بر هر که اندر جهان مهتر است
بود ساقی کوثر او را پدر | که بد کار فرمای تیغ دو سر

گزین مادرش هست فرخ بتول | که بد پاره جسم پاک رسول
بد او بانوی بانوان جهان | بخرم جنان نیز شاه زنان
بها بهر او کوثر و سلسبیل | فراتست و جیحون و سیحون و نیل
خود او وارث علم پیغمبر است | امام است و سوی خدا رهبر است
چرا با چنین شاه کین آوری | شکست از چه بر کاخ دین آوری
ببرده است از راه اهریمنت | به یزدان خود ساخته دشمنت
فراتی که کابین زهرا بود | روان رایگان سوی صحرا بود
دد و دام نوشند از آن روز و شب | تو بندیش بر پور وی ای عجب
اگر اهل بیت رسول امین | بمیرند لب تشنه در این زمین
چو لب تشنه آئی بروز شمار | چه عذر آوری پیش پروردگار
بمن کرده فرمان شهنشاه دین | که از وی بگویم تو را اینچنین
که کشتی تو اخوان و یاران من | نهشتی بنی زان بزرگ انجمن
نداریم کنون

نداریم کنون من بجز طفل چند | درین خسروی بارگاه بلند
دل جمله از تشنگی سوخته | جگر تفته و سینه افروخته
چه دارند این خورد سالان گناه | که گردند از تشنه کامی تباه
از آن پیش کز تشنگی جان دهند | بگو تا که آبی بدیشان دهند
کنی گر چنین من بروز شمار | چو آیم بر پاک پروردگار
بگیرم یکی راه بخشش به پیش | نخواهم ز تو خون یاران خویش
خود او هر چه خواهد تو آن کند | که چاره بکار جهانبان کند
و دیگر از این پس بر من سپاه | نسازید روز و نبندید راه
گزین مرز با آل خیر البشر | شوم سوی هندوستان رهسپر
ندارم بملک عراق و حجاز | سر موئی اندر جهان من نیاز
ز فرخنده سالار شیر اوژن | شنیدند لشکر چو زینسان سخن
گروهی نشستند بر جای و زار | گرستند بر غربت شهریار

سپهدار و آن لشکر تیره جان ‏ ببستند از پاسخ وی زبان
بگر شمر دون و شبث گز سپاه ‏ برفتند نزدیک سالار شاه
بگفتند کای صفدر نامجوی ‏ برو با برادر ز ما بازگوی
میان هوا گر شود پر ز آب ‏ نهد پشت بر روی آن آفتاب
شما تشنه کامان ز ما بی دریغ ‏ بنوشید آبی مگر آب تیغ
مگر آنکه پیمان بدارای شام ‏ ببندید و خوانید او را امام
سپهبد بگفتا ر آن تیره هوش ‏ تبسم کنان داد یک لخت گوش
پس آنگه سپه را بزنه بگفت ‏ سراسر سخنها که گفت و شنفت
شهنشه دلش اندر آمد بدرد ‏ دو گلگونه از اشک پر ژاله کرد
ابوالفضل استاده اندر برش ‏ دل آشفته و دست کرده بکش
بناگه خروش آمد از خیمه گاه ‏ خروشی کز آن تیره شد مهر و ماه
بسی کودک خرد زار ملول ‏ ز اولاد شیر خدا و رسول

ز خرگه یکی ره برون آمدند ‏ خروشان ز سوز درون آمدند
دو گلگونه از دود دلها سیه ‏ عقیق لب از تشنگی چون شبه
جهان ز آهشان پر غو العطش ‏ رخ مهر تابنده پژمرده وش
سکینه به پیش اندرون مویه گر ‏ خروشان ز پی دختران دگر
همه جملگی آسیا با فغان و آه ‏ سر آهنگشان نازپرورد شاه
ببازو فکنده یکی خیک مشک ‏ دو جو بسته بر روی گلگون ز اشک
دمان سوی سالار شاه آمدند ‏ چو سیارگان گرد ماه آمدند
یکی اندر آویخت بر دامنش ‏ یکی بوسه زد بر سم توسنش
یکی گفت کای عم والا گهر ‏ بما مهربان چون گرامی پدر
ز بی آبی آتش بما در فتاد ‏ دهد خاک ما تشنه کامی بباد
تو دریای فیض خدائی مخواه ‏ ز بی آبی این کودکان را تباه
یکی گفت بر ما نگر تنگ نفس ‏ که جز تو نداریم فریادرس

ز سوز دل و تابش آفتاب — همه اندرون تشنه‌ایم کز تب آب

تو مپسند ای غیرت کردگار — که با تشنه‌لب جان سپاریم زار

از آن کودکان پور شیر خدای — چو دید آنهمه زاری جانگزای

دل نازکش ز آتش غم بسوخت — ز غیرت دو گلگونه اش بر فروخت

بر خسرو دین ببوسید خاک — بگفت ای مرا بهتر از جان پاک

بتنگ آمدم زین چنین زندگی — نخواهم دگر روز پایندگی

مرا شرم این کودکان کرد آب — ندارم دگر تاب چندین درد و تاب

بفرما که تازم بمیدان جنگ — رها گردم از دست این روز تنگ

ز مرگ برادر تورا غم مباد — چنان دان که هرگز ز مادر نزاد

مرا شیر حق بهر این روزگار — بپرورد تا گشت آموزگار

مرا از ازل کردگار جهان — امانت نهاد است در تن روان

که بازم براه تو از خویش بی‌دریغ — بیایم رخ از زخم پیکان و تیغ

بفرما که تازم بمیدان کین — بجای آورم امر جان آفرین

رفتن حضرت عباس بفرمان امام بطرف فرات از برای آوردن آب و چگونگی آن حال

شهنشه بدو خواند بس آفرین — سپس گفت کای پور ضرغام دین

بمن گر همی بایدت یاوری — بکن جهد کآبی بدست آوری

که این کودکان تر نمایند کام — ز ان پس بکن رزم بدخواه شام

ابوالفضل ازین مژده دلشاد گشت — ز بند غم و رنج آزاد گشت

ببوسید پیش برادر زمین

چو لختی بشه پورش اندر گرفت — همان مشک خوشیده را برگرفت

به بدرود آل رسول امین — روان شد چو جان زار شاه دین

سمند یلی را چو بدرود کرد — پی آب سر جانب رود کرد

چو آمد بنزدیک رود روان — سپه دید آنجا گران تا گران

باستاد لشکر بمیدان کین — نگه کرد بر آن سپه خشمگین

زمین گرد زرسنگ و یال خم | دل گاو و ماهی زغم شد دژم
بدیدند لشکر یکی شاه نو | بدستش یکی دشنه چون ماه نو
تو گفتی بکف تیغ آن بیهمال | بدریاست افتاده عکس هلال
بر رزم آن شیر با گبر و خود | جهان چون یکی تنگنا خانه بود
فلک خیره بر زور و بازوی او | ملک محو دیدار دلجوی او
چو دیدند آورد دلیران ز دور | جهان گشت در چشمشان تنگ و کور
از آن دست و ران و رکیب دراز | وز آن عنق و یال و بر سرفراز
فسردند نامی سواران ز کین | ستاره شد اندر فلک تهلکین
سپهدار چون شرزه شیر دژم | بغرید و گفتا باهل ستم
که ای قوم عباس نام منست | حرون توسن چرخ رام منست
سپهدار شاه شهیدان منم | فدای ره دوست جان و تنم
بود نامم از نقش لوح و قلم | بمهرش سرشته است آب و گلم

بیاری آن

بیاری آن شه تاجدار | بشمشیر هندی کنم کارزار
سر ترک دشمن در آرم بزیر | نمانم که بر شاه گردند چیر
منم آنکه جویم نبرد یلان | زنم تیغ بر سینهٔ پردلان
منم صاحب جود و مهر و وفا | منم برخی زادهٔ مصطفی
همینم برادر انکه بس گواه | که بابم بود حیدر رزمخواه
منم وارث مردی مرتضی | منم فارس پهنهٔ کربلا
همان زور خیبرکشش با منست | که را تاب نیروی من در تن است
دم تیغ من کام اژدرهاست | سر نیزه ام افعی جانگزاست
ببینید دست بلند مرا | پرند و کمان و کمند مرا
بران در کمینم یکی بنگرید | ز نیروی بازویم آگه شوید
چو زاینده شادایم از شیر کو | بگهواره بودم چو مرد نبرد
بخوردی بس کارهای بزرگ | بکردم که ناید ز مرد سترگ

کنونم که شد دست مردی دراز / شما را به من کار افتاده باز

مخوارید ای بدکنش کوفیان / بیارید چه یال اشتر ژیان

بجوشید دوری ز کام نهنگ / میارید بر دوده خویش ننگ

بیارید ای مردم بدنهاد / از آن تشنگیهای محشر بیاد

مبندید آبی که هر جانور / خورد بر رخ آل خیر البشر

وگرنه به نیروی پروردگار / برانم شما را ازین رودبار

برم آب از بهر اطفال شاه / نیارد کسی خیره بر من نگاه

ببند از سواران هزاری چهار / در آیند مر نگهبان آن رودبار

ز گفت سپهبد بجوش آمدند / چو دیو دژم در خروش آمدند

بیکره سمند ستم تاختند / برزم سپهبد سنان آختند

نیامد بدل بیم سالار را / بر آورد شمشیر خونبار را

بیفراشت شمشیر و دست علی / چو در جنگ صفین علی ولی

بزد اسب

بزد اسب و بر آن سپه حمله کرد / ز سم سمندش همی خواست گرد

گروه از آن سوی شیر حق تاختند / ولی زهره زآن تاختن باختند

نیارست نام آوری رزم خواست / نه دستی بمردی سنان کرد راست

بهر سو که او روی کردی ز دور / رمیدندی از وی چو از شیر گور

ز سمش زدی موج گرد و کوس / بتن همچو سیماب و رخ سندروس

[illegible]

روان شد ز شمشیر آن پرشکوه / روانها بدوزخ گروها گروه

سمندش همی گشته بودی بنعل / بدانسان که نعلش ز خون گشت لعل

نه از تیر باکش نه از تیغ بیم / همی کرد مردان کاری دو نیم

ز بس مرد کاری دو نیمه نمود / شمار سپه یک یک بر فزود

بیفکند آن شیر دشمن شکار / ز نام آوران هشت پنجه هزار

نه شد تیغ او کند و نی دست سست / نه دوری ز یکجا ز بدخواه جست

ز دو شد بکوفی سپه کار تنگ / نه پای گریز و نه جای درنگ

ز بس آتش تیغ و از بیش آب — عنانها گسسته بریده رکاب
نمودند هر یک بسوی فرار — تهی شد از ایشان لب رودبار
سپهبد همایون بتاخت در ره — شگفتا که دریا بگنجد به ره
چو بر آب رهوار بنگریست — ز لب تشنگان یاد کرد و گریست
همی گفت کای آب شیرین گوار — ز آب آفرین شاه شرمی بدار
روانی تو بر خاک و سنگ زمین — لب تشنه آل رسول امین
تو موج اندر آورده جوشان همی — سکینه ز بهرت خروشان همی
سزد گز تو نوشند مردم تمام — بمیرند آل علی تشنه کام
پس از تشنه کامان هاشم نژاد — بکامی تو را خوشگواری مباد
نیاید دگر تشنه از تو سیر — همه چشمه سار تو گردد کویر
شگفتا که آب روان شد حجاب — نشد چون ز شرم ابوالفضل آب
سپهبد ز اندوه چنان بنگریست — که از بهر او آسمان میگریست

چنان از عطش

چنان ز عطش بود در التهاب — که گفتی زره در برش گرد آب
نفس چون کشیدی همی تیره دود — شدی از لبش سوی چرخ کبود
کفی آب برداشت تا نوشدا — که کمتر دلش ز عطش جوشدا
بیاد آمدش کام خشک امام — بگفتا کف این آب بادت حرام
ره یاری این چنین آزرم دار — ز روی برادر یکی شرم دار
تو سیراب و نوباده مصطفی — چنان تشنه این نیست رسم وفا
نه نوشید یکقطره زان آب سرد — شکیبش سر چرخ را خیره کرد
برون شد روان با دلی پر ز تاب — فرو ریخت از دست و از دیده آب
چو از دست آن آب دریا فشاند — ملک از فلک بر وی احسنت خواند

بیرون آمدن حضرت ابوالفضل از فرات و پراکنده ساختن موکلان فرات را

پس آن مشک خورشید را پر نمود — بزد اسب و آمد بهامون ز ره
وفا بین که پور شه کاینات — لب تشنه برگشت از آب فرات

زدی هر که را تیغ اندر میان ز دست و سرش کس ندادی نشان
همی تیغ راندی و گفتی چنین منم شبل شیر جهان آفرین
منم زاده شهسوار عرب کز و بود روز دلیران چو شب
منم زاده یکه تاز احد کز و شد زبون عمرو عبدود
منم بچه دست پروردگار منم جوهر سرفشان ذوالفقار
همی گفت نام و همی کشت گرد زمین را پر از پیکر کشته کرد
سر و خود گردان پرخاشجوی بدی پیش چوگان تیغش چو گوی
چو یک نیمه زان ناکساران بکشت دگر نیمه بر روی نمودند پشت
چو پرداخته شد تهنه از بدگهر بیامد سوی رود آن نامور
گرفت از زمین مشک و شد ره سپار سوی خیمه تشنه لب شهریار
چو دیدند لشکر که آن کامیاب شتابد سوی خیمه با مشک آب
دگر ره ز هر سو فراز آمدند سوی تهنه در ترک تاز آمدند

بدوش اندرون مشک و دل پر ز تاب روان شد سوی خیمه‌ها با شتاب
چو دیدند لشکر که سالار شاه برد مشک پر آب زی خیمه‌گاه
برآوردشان کوه بر بجوش ز هر سو کشیدند بر هم خروش
همه همعنان سوی او تاختند به یکبار روی تیغ کین آختند
دگر باره برخواست گرد سپاه برآمد سر گرد بر اوج ماه
ز بانگ سواران و آوای کوس بشد توسن رام گردون شموس
سپهبد چو دید آن سپه را ز دور بزیر آمد از پشت زین ستور
بیکسوی بنهاد آن مشک و باز برآمد بزین شد چون شاهباز
سبک حمله آورد بر کوفیان چو بر گله گور شیر ژیان
تو گفتی که تیغش یک آذر است که سوزد همی هر چه خشک و تر است
و یا اژدهائیست آتش فشان که آرد بدم پیکر سرکشان
زدی بر سر هر که بران پرند بجستی پرندش ز نوک سمند

ازدی ام کرا

گرفتند ره را بدان جای پاک | که شاید بریزند آتش بخاک
چو آن خیرگی دید از ایشان جوان | کشید از میان دشنه جان ستان
بر وشش اندر نشست و بدست تیغ | خروشان چو در قلزم چرخ میغ
بدیشان یکی حمله بنمود سخت | فرو ریخت سرها چو برگ درخت
سپه را دم تیغ آن نامدار | بهم در نوردید طومار وار
بسی سرکشان را در آن دستبرد | تن تیره بر دست آتش سپرد
ز بس کشته بود اندر آن پهن دشت | نیارست باد از میان درگذشت
سواران دگر ره ز ران نامدار | هزیمت گرفتند زی رهگذار
بس مرد کو خویش را با سمند | به آب اندر از بیم تیغش فکند
بجان از دم تیغ او رسته شد | به آتش در آن آب پیوسته شد
همی چند نوبت چنین رزم جست | بخون یلان دست و شمشیر شست
ولیکن نبودش بدل رای جنگ | نمیخواست کار دو را آنجا درنگ
ابی گرد

همی کرد کوشش که آن آب را | رساند مگر پیش پرده سرا
ابوالفضل اگر رای یکبار داشت | دگر دل به برد افکنی میگماشت
نماندی در آن پهنه یکتن سوار | که با شاه جوید دگر کارزار

گرفتن لشکر مخالف بفرمان عمر سعد گرد جناب عباس را و افتادن دست راست آن حضرت

عمر چون بدانست کان شیرگو | ز ران رود با آب برآورد گرد
هم اکنون برد آب از بهر شاه | جهان گشت در پیش چشمش سیاه
خروشید با مردم خویش گفت | که هان ای سواران با یال و سفت
مر این نامور پور شیر خداست | بمیدان کین همچو ابر بلاست
ندارد بدل هیچ بیم این جناب | ز کهسار آتش نه دریای آب
روان خداوند تیغ دو سر | نهفتست در جسم این نامور
چو سوزنده آتش یکی سنگ آب | ربوده است و زی خیمه دارد شتاب
ز آب ار کند تر لب خشک شاه | نه زنده نگذارد از این سپاه

بتازید یکسر بمیدان او / بدو حمله آرید از چار سو
یکی تیرباران نمائید سخت / بدوزید بر پیکرش برگ و رخت
مگر خون و آتش بریزد بخاک / شود شاهش از مرگ او سینه چاک
بامر بداختر بد اهر سپاه / بجنبش درآمد چو ابر سیاه
بمیدان نهادند رخ فوج فوج / تو گفتی که دریا درآمد بموج
هوا پر شد از بانگ کوس و نفیر / شد از گرد چهر جهان همچو قیر
سپهدار را در میان یکسره / گرفتند چون نقطه را دایره
گروهی به تیر و گروهی به تیغ / گروهی به پیکان سنان ای دریغ
نمودند شیر و بدان نامور / چو موران که جوشند بر شیر نر
سپهدار چون راه را بسته دید / بخود بارش تیر پیوسته دید
بنالید کای پاک پروردگار / درین سخت هنگامه ام باش یار
ببر بار دم تیر از چار سوی / درین گرم خاکم مریز آبروی
الالک

مرا این سگ آیا که بر دوش من / بود همچو جان اندر آغوش من
نگهدارمش از تیر اهل ستم / مکن شرمسارم ز اهل حرم
بگفت این و زد خویش را در میان / بدان روبهان همچو شیر ژیان
برآورد دست یلی از آستین / ز بیمش بلرزید پشت زمین
یکی رزم مردانه افکند بن / کزو خیره شد چشم چرخ کهن
ز یک زخم شمشیر آن نامدار / بیفتادی از پای اسپ و سوار
بترک بسی مرد با کبر و خو / نیاورده بد تیغ و بازو فرو
که از بیم او زاهره در باختی / دو اسبه اجل بر سرش تاختی
به پیش دم تیغ آن ارجمند / بدی خود پولاد همچون پرند
ز بس کشته در دشت انبوه کرد / همه دشت چون کوه بر کوه کرد
تو گفتی که بود آن سپاه کشن / یکی آهنین قلزمی موج زن
دران قلزم اسپهبد سرفراز / نهنگ بلا بد دهان کرده باز

بهر سو که با تیغ بشتافتی   کشیدی لگام آنچه دریافتی
همی خورد تیر و همی راند تیغ   همی نعره زد همچو غرنده میغ
ز بس تیر بر جوشن او نشست   ز هر حلقه جوشنش خون بجست
بس نام بردار آن بی‌نظیر   تو گفتی عقابی است از پر تیر
هر آن تیر کو را به پیکر خلید   جگرگاه شیر خدا را درید
در آن تیر باران چو آن انتخاب   نکند است بر دوش آن مشک آب
بدستی زدی تیغ بر دشمنان   بدست دگر داشت محکم عنان
مر او را بتن هر چه زخم درشت   رسیدی نکردی به بدخواه پشت
به ناگه یزید بن ورقا چو باد   بدان شیر غران کمین برگشاد
بزد تیغ و از پیکرش دست راست   بیفکند و آه از نهادش بخاست
یکی رسته شاخ از درختی فکند   که بودی همی سر بچرخ بلند
چو آن دست افتاد در کارزار   بیفشاد دست یدالله ز کار
چو آن آسمان

چو آن آسمان یل برزمین   فتادش ز تیغ یلانی یمین
همیگفت از پیکرم دست راست   گر افتاد دست چپ اکنون بجاست
یکی دست من گر فتاد از ستم   همی تیغ با دست دیگر زنم
هزاران گرم دست دررش بدی   همه برخی خسرو دین شدی
بنودم غمین لیک زانم دژم   که لب تشنه ماندند اهل حرم
دریغا که افتاد دستم زکار   ز روی سکینه شدم شرمسار
دریغا پس از من درین رزمگاه   شهنشاه را نیست پشت و پناه
بدم من یکی تیغ در دست او   پس از مرگ من بشکند پشت او
چو نخل برومند من شد قلم   که بر تارک شه فراز و علم
درین روز با لشکر بیشمار   چسان بی برادر کند کارزار
دریغا ز یاران نام آورش   نمانده بجا جز علی اکبرش
نتابد دلش داغ آن ماه را   گرامی تر از جان بود شاه را

برادر در اندیشه پرشور و شر / دریدند گرگان بسر پنجه بر

به یکبار بادا فدای جهان / نگهدار آن یوسف مصر جان

دریغا نگردید لیوکم تنی / بمرگم نگردد بپا شیونی

گره کس نگشاید از جوشنم / نشوید ز خون کس تن روشنم

نپوشد کسی پیکرم را بخاک / نسازد کفن برش چاک چاک

دریغا که پوشیده رویان شاه / کرم کشته بینند در رزمگاه

چه آید بدان پرده گی بانوان / خداشان ببخشد درین غم توان

چو لختی چنین گفت بربست دم / بمرد آنگه گرد بازو علم

افتادن دست چپ حضرت عباس و باپا رزم نمودنش

بدست چپ افراخت برای پرند / بهشتش عنان زد بپال سمند

بر آن لشکر کین شد حمله ور / کس از ترس پیشش نکرد این هنر

شگفتی چنان کار دست خداست / ندارد ببا دست حق چپ و راست

[illegible]

علی دست حق است دستش علی / دو بینی در اینجا بود ز احولی

یکی دست فرزند ضرغام دین / همی کشت عدو و همی جست کین

همان مشک را نیز بر دوش داشت / بدو بسته جان و دل و هوش داشت

حکیم طفیل از کمین ناگهان / بدو تاخت مانند برق جهان

بزد تیغ و دست چپ از پیکرش / بیفکند با آن پرند آورش

دو دستش چو گردید از تن جدا / بیفتاد از پای دست خدا

سپهدار دین را چو افتاد دست / قوی پشت شاهنشه دین شکست

نبی و علی را ز سر رفت هوش / برآمد ز خاتون محشر خروش

حسن در جنان جامه بر تن درید / حسین علی از جهان دل برید

بلرزید ارکان عرش برین / ببر دست زد جبرئیل امین

بجای دو بازو نده دست انجناب / برآورد پای بلند از رکاب

زدی بر سر و سینه هر که پای / شدی زی جهان جانش دوزخ گرای

بدینگونه لختی چو پیکار کرد بیفکند مردان بدشت نبرد
بناگه ز لشکر یکی تیر تفت بیامد بدان مشک و آبش برفت
چو در خاک گرم آب سردش بریخت سپهدار را رشته جان گسیخت
بخود گفت دیگر ز کوشش چه سود همه کوششم بهر این آب بود
دریغا همه رنج من گشت باد کسی را چنین نامرادی مباد
در این بد که ناپاک گوهر مله ز شست ستم کرد تیری یله
بزد راست بر چشم آن نامدار جهان بر جهان بین او گشت تار
چپ و راست از درد افشاند سر که از دیده تیرش برآید مگر
نیامد برون تیر و شد بی قرار ز اسب پیکان زهر آبدار
دو پای از رکاب آن یل حق پرست برآورد و بر کوهه زین نشست
همی خواست کز دیده پر زخون برانگشد نوک پیکان برون
بناگاه شومی بجست از کمین بدست اندرش گرزه آهنین
بدانسان

بدانسان زد آن گرز بر مغفرش که از زین نگون گشت جنگاورش
تو گفتی نگون گشت عرش برین ز پشت سپهری بروی زمین

از پای افتادن حضرت عباس و آمدن امام ببالین او

ز زین چون در افتاد سالار دین شهنشاه را خواند و گفت اینچنین
کزین بنده ای شهریار انام فزون بر تو باد از درود و سلام
برادر برادرت را باز یاب دم واپسینش ببالین شتاب
شه دین برآورد از دل خروش چو آوای عباس آمد بگوش
رخش گشت بر گونه شنبلید تو گفتی روان از تنش بر پرید
بمیدان کین راند توسن بخشم برخسار روان خون دل از دو چشم
خروشان بزد خویش را بر سپاه پر از ویله شد دشت آوردگاه
بیک حمله گشت از سواران تراز سپه کرد از بیم تیغش فرار
صف لشکر از یکدگر چون درید ببالین فرخ برادر رسید

بدیدارش آمد ازش دو دست — جدا گشته با خاک افتاده پست

بروشن جهانبینش بنشسته تیر — ز خونش زمین گشته چون آبگیر

سراپاش از ناوک بدسگال — برآورده بچون همای پر و بال

ز اسپ گرانکرانش سر نگو — برآمیخته همچو با تار پود

چو این دید خوشنواز شب سمند — غریوان بروی زمین در فکند

برآورد از دل چو دریا خروش — شد از هوش لختی چو آمد بهوش

نشست و سرش را بزانو گرفت — بزاری چنین مویه بر او گرفت

که پشتا پناها دلیرا سرا — بهین یادگار از پدر مر مرا

ستاننده جان بدخواه من — برادر که کشته راه من

ایا نامور بچه شیر حق — که سرپنجه ات بود شمشیر حق

غمت پرده صبر من بردرید — مرا رشته چاره از کف برید

بلند آسمانا چرا این چنین — نگون گشته از تیغ کین بر زمین

اه اه دادازده

شهاب فروزنده ذوالمنن — چرا چیره شد بر تو زشت اهرمن

ندانم چه از من بدل یافتی — که از یاریم روی برتافتی

جوانا فراقت مرا پیر کرد — بپایان عمرم زمین گیر کرد

منم زنده با موی کافورگون — ترا اشکو مرگ کشته بخون

ز مرگت قد راست خم شد مرا — ز گشت فلک بهره غم شد مرا

کنون بار اندوه پشتم شکست — نشد چاره کار کس زدست

برآوردمی سر ز خاک ای جوان — بیا در نگر حال پیر نوان

بسوک تو از دیده خون بارش — درین دشت خونخوار بی یاریش

مران کودک خورد در خیمه گاه — هنوز از پی تست چشمش براه

گمانش که عم وی آب آورد — نداند که مرگش بخواب آورد

تو تا بودی ای زاده بوتراب — نرفت از نهیب تو دشمن بخواب

نه دستی ز همت سنان میگرفت — نه سرپنجه کس عنان میگرفت

[illegible]

نه دل در بر گردی آرام داشت | نه مردی ز مرد افکنان نام داشت
فزون بود نیروی لشکر ز تو | قوی بود پشت برادر ز تو
سراپرده دین بپای از تو بود | علم نیز گردون گرای از تو بود
بخواب اینک از مرگ تو دشمنست | ز سوگ تو پیدا ز چشم من آبست
بمرگ تو شادان عدو من دژم | قد کفر شد راست دین گشت خم
کنونم ز سر خسروی تاج رفت | سراپرده من بتاراج رفت
پس از تو رسید ای یل سرفراز | حرم را زمان اسیری فراز
مخور غم که شد روز عمر تو طی | هم اکنون شتابم ترا من ز پی
پس از تو جهان باد یکسر خراب | بویرانی آرد زمانه شتاب

وصیت نمودن حضرت عباس در خدمت برادر و جان دادنش

چو عباس آوای شه را شنید | یکی ناله از نای پر خون کشید
بگفتا که ای شاه یزدان شناس | به پروردگار جهانم سپاس

که دادم

که دادم براهت سر و جان پاک | بردم من آن آرزو در مغاک
دم آخرینم رسیدی بسر | ش از بوی تو یافت جانی دگر
کنون گر رسد مرگ من باک نیست | که انجام هر زنده جز خاک نیست
سه خواهش مرا هست از شهریار | ز راه کرم سوی من گوش دار
نخستین روانم برد تا بتن | مبر سوی خیمه تن چاک من
که از کودکان توام شرمسار | ز ناوردن آب شیرین گوار
دگر آنکه در ماتم من منال | مکن گریه اندر بر بدسگال
چو گریه تو بدخواه خندان شود | بکین خواهش تیز دندان شود
و دیگر تو گفتی که از همرهان | نماند درین روز کس زنده جان
مگر سید الساجدین پور من | که باشد پس از من امام زمن
از ایدر چو رفتی بسوی حرم | چنین کن سپارش بدان محترم
که چون جای کردی به یثرب دیار | رها گشتی از رنجش روزگار

ز عمت دو کودک بود در سرای / بجا مانده دل خسته بی غمزدای
تو آن نورسان سوی پرستار باش / ز هر بد بگیتی نگهدار باش
یتیمند مسکین دل زار شان / پدروار بنگر بدیدار شان
ز گفتار او شه بنالید سخت / فرو ریخت خون از مژه لخت لخت
ستردار رخ و چشم او خون و خاک / ببوسیدش آن چهره تابناک
جوان دیده بر روی شه برگشاد / کشید آه و اندر برش جان بداد
خنک دوستداری که در پای یار / چو جان داد یار آردش در کنار
چو از دامگاه جهان رسته شد / بجانان خود جانش پیوسته شد
نبی در جانش بر در کشید / ز دست پدر آب کوثر کشید
درودش ز حق بر تن و جان پاک / بدان تربت و قبه تابناک
نه بیند پس از زاده بوتراب / نه دستی عنان و نه پائی رکاب
نه شمشیر بادا نه خفتان نه خود / نه ابر سیاه و نه چرخ کبود

نگر داد گردون

نگر داد گردون همانا هلاک / نتابد بچرخ اختر تابناک
نگونسار بادا ز فلک برتر آب / درخشان درفش بلند آفتاب
بجوشاد نم در رگ تیره ابر / بریزاد سرپنجه غران هژبر
بهر چشم جوشان ز خون رود باد / ز غم مویه گر جان داود باد
نگردد دگر باره رهنورد / نپوشد دلیری سلیح نبرد
علم را بر از شع بادا قلم / شود تیره چون شمع بالاش خم
دلا مهر بردار از این جهان / که در وی نماند دلی شادمان
بر دی چو عباس شد چیره دست / دگر بازوی چون تواند ربست
یکی روز اگر سر برافراز دست / دگر روز با سر بلند از دست

بازگشتن امام از سر کشته برادر به خیمه گاه و مویه گری اهل حرم بر آن جناب

ابوالفضل چون ره بجنان بجست / بعرش برین نزد داور نشست
شهنشه ببالین آن کشته زار / بگریید لختی چو ابر بهار

بنالید زان درد جن و ملک — پر از نوحه شد بارگاه فلک
بدانست که آمد بخرگاه شاه — تن چاک چاکش از آن رزمگاه
نیارست از آن زو که بد ریز ریز — ز بس زخم پیکان و شمشیر تیز
بناچار زان مرکب نامدار — جدا گشت با دیده اشکبار
بدستی عنان و بدستی کمر — پیاده سوی خیمه شد ره سپر
چو دیدند اهل حرمش ز دور — در ایشان بپا گشت شور نشور
بر آنان شد از زاری شه درست — که از نو یکی شاخ ماتم برست
پژوهش کنان نزد شاه آمدند — چو سیارگان گرد ماه آمدند
بگفتند شاها برادرت کو — علمدار و سالار لشکرت کو
بشد تا که آب آرد از رودبار — نیامد مگر کشته گردید زار
شهنشه بفرمود با آه سرد — که شد کشته عباسم اندر نبرد
ز پا اوفتاد آن شه چون درخت — سر انگشت بگزید و شد تیره بخت

شمار از زنان

شمار از زنان اسیری رسید — دگر روی راحت نخواهید دید
شنیدند چون بانوان گفت شاه — بسر بر فشاندند خاک سیاه
چنان با فغان مویه کردند زار — که شد چشم گردون دون اشکبار
غو العطش ناله وای وای — دگر باره از کودکان شد بپای
شهنشه چو دید آنهمه درد و جوش — همان ناله زار و آه و خروش
بصبر و سکون امر فرمودشان — شکیبائی از غم نبخشودشان

از غزلیات الهامی است

دلم از وحشت تنهائی شبها خون است　　غمم از حسرت آن چهره روز افزون است

با تو سازم اگرم جای بود در بند　　بی تو در خلد برین خاطر من محزون است

دل مجروح من از قهر خویش نبود　　پس چرا دامنم از خون جگر مشحون است

بعد از این سر و کاری نبود هیچ بعقل　　عاقل آنست که از عشق رخش مجنون است

مده آزارش که از هجر تو بیمارم و تو　　می نپرسی ز من خسته که حالت چون است

تو پریشان مکن آن زلف مسلسل که دلی　　که پریشانی آشفته دلان افزون است

بتماشای گلستان و گلم نیست نیاز　　که کنار و برم از لخت جگر گلگون است

بدر آی از همه جهان و بنظر عشق نشین　　عالم عشق از این هر دو جهان بیرون است

نیست نسبت قد موزون تو را هیچ بسرو　　سرو موزون بود اما نه چنان موزون است

دل الهامی اگر گشته پریشان نه شگفت
همه دانند دل غمزده دیگرگون است

وله

این تف عشق که اندر جگر ما زدن است — باد افزون که دوای دل بیمار من است

کوه کن کوه اگر از غم شیرین بکند — کندن جان بجهان از غم تو کار من است

سرخی روی شفق نیست که هر شب پیداست — ز اشک گلگون من آه سینه افگار من است

ناله ام نغمه عشق است و دلم مرغ سحر — سر و من قامت تو روی تو گلزار من است

بعد از این سر محبت را نکنم فاش بدل — دل دیوانه کجا محرم اسرار من است

پرده از خون جگر بر در دل بایدبست — تا بداند ز پس پرده که غمخوار من است

وه چه نیک است که با تیغ سکوتش برهم — که زبان با تو

غم نه گر خلق جهان شیوه ماتم کردند — تا غم عشق تو اندر دست همه دلدار من است

از وجودم نگذارد اثری الماس

این تف عشق که اندر جگر زار من است

سیاه کارتر از من کسی بدوران نیست — فزون تر از گنهم قطره های باران نیست

اگر بوهم نیاید فزونی گنهم — بدین خوشم که فزونتر ز لطف یزدان نیست

با پرچم

بهر چه تکیه کنم واله تو می شستم — که جلوه رخت از همه دیده پنهان نیست

درون خانه دل را ز نقش غیر بشوی — محل رحمت یزدان مقام شیطان نیست

از آن زمان که بدیدم بهشت عارض تو — مرا هوای گلستان و باغ و بستان نیست

عجب ز نعمت دل آیدم که ز آتش عشق — بسوخت صدره و اندر سرش پشیمان نیست

همین نه ز آتش عشقت بسوخت الماس

کجاست آنکه از این شعله سینه بریان نیست

شب شهادت دل هر که جشن غم دارد — چه غم اورا که اندر خانه محرمی دارد

بجز این زخم مردافکن که ... اندر جگر دارم — هزاران زخم که ... در زمانه مرهمی دارد

خوش آن روزی که چون دل تنگ گرداند ز اشک اطفالم — بخون آلوده رخی که اشک غم دارد

فشاندم تخم مهرت را بکشت سینه محزون — چه غم از خشک سالیها که چشمم شبنمی دارد

اگر لعل لبت خود بکشیم هم جرا دارم — مغرور ... دلها را بحکم خاتمی دارد

مدار دیگر الماسی دگر از طرح هجران — که در خلد وصال تو دل خرمی دارد

وله

از جان یار مرا ابناز میخواهی بدارد | در جهان ماهی چو او طناز میخواهی بدارد

راز او را گر ده ام پنهان ای امرد ده جای | دزد بانم گر خبر زان راز میخواهی بدارد

من نیاز آورده‌ام او را او زمن نمود دوری | ساده می باشد بتی با ناز میخواهی بدارد

ای دل مفتون مخور هرگز فریب چشم مستش | گر دعا از ترک تیرانداز میخواهی بدارد

آشنائی کفتم ای دل کمن با مار زلفش | برستی از عقرب آواز میخواهی بدارد

تو نه محرم ز الهامی مجوی اسرار او سلط

از سر پرده که آواز میخواهی برلب

هر جای که رفتیم و بهر سو که دویدیم | غیر از تو در آیینهٔ آفاق ندیدیم

بس بادیه گشتیم و بدیدیم در آخر | تو همره ما بودی و بیهوده دویدیم

بیهوده بکشتی تو اسیر نگه ما | دادیم ز مژه چشم ره تو تنیدیم

بوی دل پرخون بمشام آمدی سر زدی | در باغ جهان هر گلی نورسته که چیدیم

دل خون شد و از دیده برون ریخت دجگر لخت | تا قطره از باده عشق تو چشیدیم

۸۲

مهر تو بعالم نفروشیم که اورا | با کوه هر جان ای در یکدانه خریدیم

الهامی اگر پیر و ما شد قدمی نه

با ما که بسر منزل مقصود رسیدیم

بالکاروان عشق تو چون هم سفر شدم | پای آبله گشتم و رهبر ابر شدم

برگهر باز جزع فشاندم عقیق تا | چون لعل تا ز عشق تو خونین جگر شدم

دادم چو دل بابرو چشم سیاه تو | تیغ جفا و تیر بلا را اسیر شدم

بستم نظر ز ملک دو عالم بمسکنت | تا خاک راه قوم صاحب نظر شدم

در لوح سینه نقش غمت را نگاشتم | از نور عشق و راز محبت خبر شدم

زبسکه تیر غم بدلم جا گرفته است | سر تا قدم چو مرغ همه بال و پر شدم

این قسمتم ز خوان محبت نصیب شد

الهامی از رندی و مستی سمر شدم

کمرم شکست عشقت صنما کمر ندارم | جگرم شد از غمت خون بخدا جگر ندارم

تو مرا اگر ز در خود گهی براندی از من
که بغیر در که تو بدری گذر ندارم

تو ز جان من چه جوئی که ز جان کناره جستم
تو چه پرسی از دل من که ز دل خبر ندارم

ز که ماندت سراپای به شکر چه دانی
که تنم ز غم چو نی گشت و لب شکر ندارم

چو ز شست برگشائی تو خدنگ غمزه جانا
دل خود نشانه سازم که دگر سپر ندارم

نظر از طریق پاکی بجمال نازنینان
بطلب ز پاک بینان که من آن نظر ندارم

شب فرقت اینهمه زدی صبحگاهی
همه تیر آهم اما بدلت اثر ندارم

قدر و قضا مرا خواست نشانه تیر عشقت
نظر از قضا نپوشم حذر از قدر ندارم

طلبند خلقی الهامی اگر ز بحر گوهر
شده‌ام به بحر غم غرق و سر گهر ندارم

در عشق اگر راهبری داشته باشی
آن نخل بلندی که بری داشته باشی

مشکن دل کس به کجی گر تو خواهی
جا در دل صاحب نظری داشته باشی

نه چرخ برین نوسپر از هم بگشائی
ای تیر دعا گر اثری داشته باشی

خورشید

خورشید حقیقت نگری در همه ذرات
ای دل بنگر اگر بصری داشته باشی

بر ساحت افلاک پری از قفس تن
زین عشق اگر بال و پری داشته باشی

چشم از رخ تو باز بگیرم که مبادا
وز دیده نظر با دگری داشته باشی

خشکیده نگر در لبت از گرمی محشر
الهامی اگر چشم تری داشته باشی

م م م م م
٤٦

از قصاید الهامی است

گفتمش یار د چرا الدعز لهو شکر مرا | گفت از عشق تو بایانی محمود ایاز مرا
گفتمش بهر چه بشکستم در جوانی عنبر است | گفت زان شد که باشد زلف چون عنبر مرا
گفتمش غم زرک جانم چرا نشتر زند | گفت زان است این که مژگان چو ناوک نشتر مرا
گفتمش بهر چه دارم اشک شور و کام تلخ | گفت زان یاد لب شیرین تر از شکر مرا
گفتمش بهر چه دل صد چاک باشد در برم | گفت از خونریزی ابروی چون خنجر مرا
گفتمش بر آن کمان دور روز چه شد بی نظیر | گفت از بر کمان چشمان کمان آور مرا
گفتمش بر اشک و رویم شکر اندر بوی خوش | گفت نعره بید کسی ار گر نسیم در مرا
گفتمش بشمر مرا یکایک رخان یارا خود | گفت باید ای سخن چه ترک مال مادر
گفتمش جام می بیار می از صهبای ناب | گفت کز صهبا لب میگون تو خوشتر مرا
گفتمش امر یک مرجان گوهر اشکم که کرد | گفت آن گو داده ای مرجان ار گوهر مرا
گفتمش یک شب به بستر تنگ در بر گیرمت | گفت کی شاید بخر خود شدیم بستر مرا

گفتمش

گفتمش بکره تماشا را چم در گلستان | گفت بنگر تو بروی از گل احمر مرا
گفتمش کز مشک اذفر غالیه بر موی یال | گفت بهتر بوی زلف از نافه اذفر مرا
گفتمش بشمر مرا از چاکران خویشتن | گفت بر چرخ است شاه اختران چاکر مرا
گفتمش با این تن سیمین چرا سنگین دلی | گفت زاده است از ازل با این صفت مادر مرا
گفتمش رحمت بیاری ای بهیچ رجال و دلم | گفت رحمتها کی سزد اندر دل کافر مرا
گفتمش سخت ای صنم دل میربا در حسن تو | گفت داد این شکوه حسن دلربا داور مرا
گفتمش کت در کنار امید بنشانم عاقبت | گفت کر مه بر زمین آری کشی در بر مرا
گفتمش کز جنت و کوثر دلیلی باز گو | گفت باشد روی و لب آن جنت این کوثر مرا
گفتمش کاین عنبرین افسر ترا از روی صحت | گفت خاک پای شه بخشیده این افسر مرا
گفتمش بر گو کدام است شاه تا بوسم زمین | گفت آن شاهی که مهرش شد بدل مضمر مرا
گفتمش آن شه که او را ناصر الدین است نام | گفت گردی زنده جان زین نام جان پرور مرا
گفتمش آن شه که گوید اکثام خرگه است | گفت آن خسرو که گوید اختران لشکر مرا

گفتمش در خورد او مدحی توانی ساز کرد — گفت باشد مدح او در فکرت افزون مرا
گفتمش در رتبه وصفش توانی خواند ماه — گفت بنو نیز و کوشنده شیر نر مرا
گفتمش هیچ از فروغ رای شه داری نشان — گفت بنو قدرت تسخیر ماه و خور مرا
گفتمش کز عرش اجلالش چه داری آگهی — گفت بنو رتبه معراج پیغمبر مرا
گفتمش کز قلزم جود ملک داری خبر — گفت خواهی غرقه در دریای بی‌پایان مرا
گفتمش هیچ از فتوح شاه دانی داستان — گفت چون شهنامه صد دفتر باشد از بر مرا
گفتمش کز مدح خسرو زادگان برگو سخن — گفت کو هم کز ثنا زین عقل از آن مضطر مرا
گفتمش زانان که باشد طفل سلطان را لقب — گفت مسعود آنکه ظل عون او بر سر مرا
گفتمش ز اقبال او گفتن توانی شمه — گفت آری گر شود اقبال او یاور مرا
گفتمش برگو ز مدح حال کشکار او حدیث — گفت کز بر جای با بزم زال از در مرا
گفتمش زان نهنبه برگو کامد از ایران خبر — گفت آوردی بپا از عرصه محشر مرا
گفتمش با رای او هیچ آری از خورشید یاد — گفت کاری حیف آن دیده اعور مرا

گفتمش

گفتمش کاین شه بملک اسکندر دیگر بود — گفت با او ننگ باشد ذکر اسکندر مرا
گفتمش عهد ملک با عهد سنجر خوشتر است — گفت عهد او به از عهد ملک سنجر مرا
گفتمش برگو که ورا خشم عالم سوز چیست — گفت اگر گویم زند دوزخ زبانه در مرا
گفتمش معمور عادل تر و یا نوشیروان — گفت با او قصه کسری شد از بر مرا
گفتمش هر کشوری از داد او آباد شد — گفت دارالدوله خوی شد کو نو کشور مرا
گفتمش فرمانده عادل بدین کشورها کیست — گفت بح بح آگهی ده زان همایون وزیر مرا
گفتمش دارد حسام الملک از سلطان لقب — گفت شد شمع طرب زین مژده بر خوشتر مرا
گفتمش با خود نشانه داری از تیغ تیز — گفت تیغ جان شکار از او نشان سکندر مرا
گفتمش کز خوی او با خویش داری گفتگو — گفت یاد گوهر بوی زلف عنبر مرا
گفتمش زینگونه شعری دیده در مدح سپهر — گفت نه شعر از چه پیش از بحر گوهر مرا
گفتمش زین پیش گفته است انجمن عشرتکده — گفت نه نیز یاد از هیچ دانشور مرا
گفتمش مدحی بدین صنعت تو از کس گفته — گفت الا هر کس از گوهر شمر کافر مرا

گفتمش کاین موجب پیریست چون زار از گرد — گفت تا خورش کم سلطان دارد قمر مرا

گفتمش عمر ملک جاوید خواه از کردگار — گفت بخشا دائم تمنا خالق اکبر مرا

گفتمش باید غم طالع سلطان مستمند ام — گفت ای باشد امید از گردش اختر مرا

گفتمش سر سبز باد از نخل اقبال امیر

گفت شاخ مدعا زین است بار آور مرا

فراز آمد یکی عید همایون این امان نو — که در او پاک یزدان کرد مهر از راز نهان کار

بمردم خواست تا خود سوی ناید داور — نقاب افکند از چهر جمال آرای اشتر نکار

امیر المؤمنین موسی وجه الله باقی — که داش کشف باعث از ازل اکمل آ مکار

لسان الله کاندر لطف مادر بهر پیغمبر — تقدوت کرد از سر تا پا آیات قرآن نکار

نکردی نوح گر مهر علی لنگر کشتی — بدو دریای آتش گردی از موج طوفان کار

نبودی عصمتش گر یاور صدیقه پیغمبر — بلوث معصیت آلوده کردی پاک دامان کار

نکردی گر چراغ مهر زهرا مرتضی روشن — فروغ آل پیغمبر نور عمر از

نزادی

بزیر طوبی مهرش جنان از جا بگردیدی — کجا در آتش نمرود دیدی آل استاره

اگر نقش نگین خود نکردی نام نیکش را — نمی بودی نگینی آنچه خاتم سلیمان را

نبودی نور او گر مادی خضر نبی هرگز — نمیدیدی جهان عیش بظلمت آب حیوان را

نمی بودی اگر سر پنجه قهر ید اللهی — شکستی اشخوان زیر به زیر دست سلمان را

سرشت از آب مهر ایشه ایزد داور — ز فیض خویش جان پاک زین العابدین جان را

ببین با چشم معنی صورتش را گر همی خواهی — که بینی صحن گلزار ارم با باغ رضوان را

زهی قادر زهی صانع خداوند کرامر او — بهشتی استخوان جا داده یکعالم دل و جان را

ز رشک دست زر پاش شد نالد دریا — که او چون رنگ میدارد عقود در و مرجان را

ز روی این پسر روشن کند بینای دیده — جهان بین چشم الملک فرخ سیرت کان را

ببین از کفش را چون نور کوه گران — نه دستی اگر اندر فراز کوه عمان را

کفش را خوانده عقل از فام طبعی از نشانی — که نسبت بود باد بهر رادی ارزان را

بکره بذل کردی کردی داد از تن — خداوند جهانبان صاحب این کیهان را

الا ای برج حشمت را درخشان اختر اعظم — که دارد روشنت بخشد ضیا مهر درخشان را

الهی تا چنین از روح القدس تایید الهامی

قرین بادی تو تا تایید خدا در جهان باقی

مژده که میلاد شاه عرش مکان است — عید همایون شه زمین و زمان است

باعث ایجاد کائنات محمد — کز رخ او جلوه خدای عیان است

نور نخستین و خلق اول احمد — کز همه پیش است و آخر همگان است

آدم دیگر رسول خاتم اکرم — کز گهر آدم است و بهتر از آن است

بندهٔ ایزد ولی علت اشیا — داور آفاق و مالک دو جهان است

پیکرش از نور بود و عنصرش از دل — سایه نبودش از آنکه جسمش جان است

بی مثل آمد چو ذات ایزد یکتا — هر چه در آید به فکر برتر از آن است

غیر علی نبود یار و همنفسش کس — ناصر دینش بُد و ملک ستان است

ناصر دین شاه تاجور که بخوابش — خفته تو گوئی هزار شیر ژیان است

الخ ...

آنکه در رشک نیسان و کف کریمش — خون بدل معدن است و دُر در کان است

بر سر مطبخ سرای شاه جهانبان — گنبد پیروزه فام همچو دخان است

شاه بود تاج بخش و دولتش مسعود — ملک ستان است و خود به شاه نشان است

سایه سلطان بهین رأیت کورا — فتح چو زه بسته بر دو سوی کمان است

آنکه حسامش به گاه برزم قابض روح است — وآنکه عطایش به بزم معطی جان است

نیمه ایران ز عدل کارگزارانش — خرم و آباد همچو باغ جنان است

ویژه ز صدر و حسام ملک شهنشاه — آنکه زبانش زبان عدل و امان است

میر معظم که از لطافت عنصر — رای وی آنکه ز رازهای نهان است

کو محور رای چو تو داد که غم روزی — جود امیر بزرگوار ضمان است

آنکه ز تأثیر اسم اعظم عدلت — گرگ چو پاس گله به ره شبان است

مهر تو احباب را شکفته بهار است — قهر تو بدخواه را چو باد خزان است

رمح تو خیش قضا بود که ز نیشش — خون به رگ روزگار در هیجان است

بود مدایح چه پیمان بدوره کسری   کشور ما از عدالت تو خراسانست
تیغ بدریای دست راد تو ای میر   راستی تو گوئی نهنگ کنگ دمانست
روز نبرد از نهیب لشکر غرانت   گرزه ز طرف نیزه برق سنانست
رایت دشمن چو مرغ سوی نشیمن   رو بهزیمت نهاده در طیرانست
تا که ببر پنجه تو قبضه تیغ است   ملک مصون ز انقلاب حدثانست
راست روی در زمان عدل تو ای میر   بر همه شیء واجب است گر سرطانست
سم نهاده است گر سمند تو بر چرخ   بر رخ او زر هلال این چه نشانست
اسب تو ای پور زال بود که بپویه   بر زبر کوه همچو دشت دوانست
نی نی این اسب خانه زاد سمندست   زان بخوبی و شمال در جولانست
گر تو بهیبت بکوه خاره ببینی   کوه ز خوفش دگر که آب روانست
در دل الهامی از عنایت یزدان   وحی بسادی و روح قدس نهانست
لیک شاه بقدر جاه منزلت   ویعف جانش زلکنه اخوانست
تو انم

89 خواستم از این دیار رخت ببندم   سوی دیاری که خسرو ملکانست
لیک بر اندازه ذوق در سخن فن   قافیه گر شد کلیل شوخ چه زبانست
تا که بهر سال عید احمد مختار   سنت الله و جشن سرور جوانست
شاه بماند و پور شاه بماند   میر بماند و هر که خادم آنست

در مدح میرزا حسنخان گوید

عید غدیر آمد ای ماه میگسار   بنشین و می بده برخیز و می بیار
گر دستم نگرد راه کرم بجوی   نخل جفا بکن شاخ وفا بکار
باب سرا به بند بند قبا گشا   دستی فشان برقص چنگی بزن بتار
کامروز در شرف اندر غدیر خم   شد مرتضی علی سلطان تاجدار
چون در غدیر خم خیر البشر رسید   از حجة الوداع با عز و اقتدار
از درگه جلیل جبریل در گشود   آمد بر رسول چون عبد خاکسار
گفتا که رحمانی ای شاه مرسلین   بعد از سلامها فرموده کردگار

کامروز ای رسول تبلیغ کن بخلق / امر خلافت شاه بهشت و نار

برگو که بعد من حیدر بحق وصی / باشد بهر دو کون شه بزرگوار

این امر من اگر بجا نیاوری / از من نکرده تبلیغ هیچ کار

احمد شکفته گشت و بر منبر شرف / از امر کردگار رخش گل شعار

فرمود کز جهاز منبر بساختند / در منبر از شعف بگرفتش قرار

زد دست و گرفت بازوی مرتضی / برکند از زمین آن دست کردگار

پس گفت کای گروه حیدر وصی من / باشد ز بعد من بر اهل روزگار

هر کس بملک دین مولای او منم / مولای او بود دارای ذوالفقار

اول قبول کرد گفت رسول را / روح مقدس صدر بزرگوار

فال ستوده رای فرخ حسن کجاست / از منت او جهان چون باغ قندهار

آن معدن سخا که در عطا / دست و دلش بود دریای بیکنار

همچون کف کلیم رایش فروغ بخش / همچون دم مسیح نطقش روان سپار

لم ازاده

شیرازه کمال و سپاهیه هنر / سرمایه جلال پیرایه وقار

آزاده گوهری کز همتش همه / آزاده گوهران دلشاد اشتهار

چون معن زائده باشد کریم طبع / چون قیس ساعده باشد سخن گذار

بحث ار کند که کس روا کرده تسلیم / سر بر خطش نهاد از روی اضطرار

دشمن اگر کند یاد عداوتش / گیتی برآورد از جان او دمار

گردون اگر کشد سر از خطش کند / در پنجه‌اش قضا از کهکشان مهار

در صفت عید غدیر گوید

ساقیا می ده که می صافست گوئی زوست / جان چه باشد با بها ما بگوئی هست

گر نداری صاف دردم کشید دردم بده / درد ما را درد و درمانست گوئی هست

ساقیا عید غدیر است و منبر مصطفی / شیر یزدان از شاه خوبست گوئی هست

وارث محراب و منبر از پس خیر البشر / خسرو دین شاه مردانست گوئی هست

گشت احمد از بفرمان خدا فرا امد / حیدر کرار سلطانست گوئی هست

در چنین عید همایون فال جشن انبساط | در تمام ملک امکان آشکارا گوئی عیان است
باده وحدت بگیر از ساقی خم غدیر | کان شراب روح ایمانست گوئی مهیا است
ده شراب ای شه ابرار بی در این عید سعید | در حقیقت عین عصیانست گوئی عیان است
کشور توحید را از فتنه کفر و نفاق | تو مهر زهر انگیز [illegible] گوئی عیان است
ساقیا در ده شراب ناب از خم غدیر | کان ولای شیر یزدانست گوئی عیان است
ساقی کوثر علی مرتضی کز منزلت | عین داور [illegible] گوئی عیان است
او یدالله است و دست او است فوق دستها | شاهد این نص قرآن است گوئی عیان است
ذات او آئینه باشد بر حق کامدر او | آشکارا حق سبحانست گوئی عیان است
آن ولی حق وصی مطلق پیغمبر است | آیه تبلیغ برهانست گوئی عیان است
آنکه نور چشم توحید شیر داور است | خوابگاهش عرش رحمانست گوئی عیان است
نوح کشتی [illegible] هر کس که با او یار شد | فارغ از آسیب طوفانست گوئی عیان است
قد سیان که در سجود آدم او مسجود بود | منکر ان [illegible] شیطانست گوئی عیان است

زالی [illegible]

دین حق را تیغ جانسوز امیر المؤمنین | پاسبان از کفر و طغیانست گوئی عیان است
از برای نصرت دین نایب تیغ علی | نور شاهنشاه ایرانست گوئی عیان است
دادگستر شاه مسعود آنکه در دوران او | گرگ اندر گله چوپانست گوئی عیان است
در سپهر حشمت و تمکین چو کیخسرو بگری | مهر ظل ظل سلطانست گوئی عیان است
[illegible] او در نفی قطبی سیرتان دین حق | رهبری مانند [illegible] گوئی عیان است
لطمه زد خشمش بچهر آسمان منعتیں | زان شبه گون روی گیتی نیز گوئی عیان است
گر نخواهد انجم خورشید [illegible] | یار او شاه خراسانست گوئی عیان است
قرا بینیش جلال الله نور انجم آسمان | کاخ مهر ملک سلیمانست گوئی عیان است
چاکران درگه او مهتران کشورند | میر آنها میر تومانست گوئی عیان است
آنکه سرهای عدو روز وغا او را گوی | تیغ او خم گشته چوگانست گوئی عیان است
رای او خورشید تابانست در برج اسد | دست او خوان [illegible] گوئی عیان است
سجده سود در پیشگاه شاه مسعود این سپهر | همچنان خم گشته [illegible] گوئی عیان است

گوید او را گر ببین الاولیاء در آتش جحیم
چون سمند رعد فرمانت که دیده است

شیخ او باشد حصاری آهنین بر گرد ملک
فتنه در آنسوی حصارش نهفته که دیده است

است اندر مغز چرخ از هیبتش رنج دوار
زین سبب پیوسته گردان نهفته که دیده است

شاخ آهو سبزه رویاند بدور عدل او
کاف ضرغام ضرغامش نهفته که دیده است

تا به بستان بار ننگیزد غبار از عدل او
خار جای رویت گلستان نهفته که دیده است

کو بتابد آفتاب اندر زمین و آسمان
چهر او خورشید رخشان نهفته که دیده است

آن درخت بارور باشد که در باغ کرم
بار و برگ او ز احسان نهفته که دیده است

کی حسام الملک ای نور مظهر الطاف حق
چون ری از عیب و نقصان نهفته که دیده است

ای حسام خسرو غازی که از ایمای تو
دشمنت بی ریه پیدا نهفته که دیده است

کو بتاز و لشکر افراسیاب انقلاب
رستم عزمت بمیدان نهفته که دیده است

احمد الطف تو یار من بود کاندر سخن
بنده من روح حسان نهفته که دیده است

باغ فردوس برادرت و فرید حیدرید
کان امین وحی سبحان نهفته که دیده است

چون الهام

چون بالهامی کند روح القدس وحی سخن
طبع او در شعر سنجیدن کسی که دیده است

تا جهان باشد ترا در مسند عز و شرف
یار الطاف جهانبانت که دیده است

تا بود گیتی تو اندر وی دل خرم بمان
عمر گیتی بس فراوانت که دیده است

در مدح جناب امام حسن ع گوید

بهار آمد که بانگ عندلیب از بر چمن خیزد
گل شاداب در بستان چو روی یار خیزد

خروش قمری و غوغای کبک و ناله صلصال
گهی از سرو گاه از کوه و گاه از مرغزار خیزد

ز چشم ابر لؤلؤ را بدید از جیب صبا عنبر
ز کام مرغ لاله روید و از گلستان [illegible] خیزد

سحرگاهان چو آید بانگ رعد از کوه [illegible]
که دهقان از غم شیرین [illegible] خیزد

شمیم غالیه ز جعد سنبل بر مشام آید
نسیم خلد از طرف چمن زار و دمن خیزد

ز لاله کوه [illegible] سرخ چون کان گردد
ز سبزه موج از کام مرغ چو دریای عدن خیزد

ز سرو آخته بالا همه ناز و کشی آید
ز چشم نرگس شهلا همه سحر و فتن خیزد

برفت آن دم که آوای زغن [illegible]
خروش عندلیبان [illegible] ز آوای زغن خیزد

ز آب آینه سازد چمن شمر در بوستان کنور | که از آینهٔ خاطر تو زنگ حزن خیزد

شکوفه در کنار بهار ز شاخ ارغوان بنگر | چو طفلی که ز نوشش لب شیرین لبن خیزد

سحاب اکنون ز لاله در چمن زرین طلا ریزد | حباب آید در روی آب چون سهیل یمن خیزد

ز کنج باغ گو تا کوه کنون کنر آید آهو | خیابان نخشبند که از چو سلط موی تن خیزد

نخستین نور زهرا مصطفی را داد و ماه تابان | حسن کز حسن او دردم بر اهر ده حسن خیزد

بنجرو حجت نه خیر دریان خیزد اگر ابدال | اگر آن پرده بگشاید از او وجه حسن خیزد

اگر فرمان دهد بر کوه تا بر آسمان برد | ز جا کوه گران بسته سنان خانه کن خیزد

با هر بردن گر سکون چهر دل ازو | صمد گویان ز جای خویش زرین وثن خیزد

اگر فرمان دهد از بهر قتل برتال او | وثن ز جا برای کشتن خیل شمن خیزد

شهادت شق زند ابر کران کلک گر خشمش | خروش الامان هر دم ز جان اهرمن خیزد

بعونش گر کند روباه با شیر ژیان کوشش | صدا از مهرهٔ پشت هزبر بلقن خیزد

سخن فرق از ... اورده خیر و احوال تا شه | کجا باشد که مصطفی کم محتی خیزد

دردا

بود زود سرخ رو چشم از بهر در عرصهٔ محشر | اگر چه پیشتر نور از تاب زهرش ابر نیدی خیزد

برای دین پیغمبر رواج و رونق فرقی | که از حرب حسینی خواهد از صلح حسن خیزد

دریغ از زنان کاندر بر ادر روز صف محشر | خرامند و خروش از مصطفی و بوالحسن خیزد

کجا از تربت پر نور با خضرا اینان اگر | کجا چون لاله شاداب با خوبی کفن خیزد

بغیر از دور ظلم و کینه فرزند بوسفیان | شنید کس بانگ غربی در وطن خیزد

در مولود حضرت حجت و تهنیت حضرت حسام السلطنه گوید

آشکارا ز پرده مهدی جان فزا آمد اگر | کز فروغ خویش جهان را مطلع انوار کرد

فرخا ماهی که از خورشید شد تابان کند | روز فیروزی چو ماه چارده اظهار کرد

از پی تعظیم این روز همایون بود اگر | ماه شعبان را معظم ایزد دادار کرد

در چنین مه بهر نظم ملک دین پدید | حق ز دریای ولایت گوهری شهوار کرد

در چنین روزی شکفت از باغ پیغمبر گلی | کز جمال خویش همه آفاق را گلزار کرد

ماه شعبان شد ربیع خلق تا فاش آشکار | مهدی موعود را پیغمبر اظهار کرد

چار ماه و نه بد رجب شد از پی فرزند نام | کار زوار و در امامت چشم شد انجار کرد

عید روز زادن آن پی تا جور مولود رسول | خسرو و صاحب قران دارای گیتی اش اقرار کرد

حیدر کرار یار ناصر الدین شاه باد | چون چنین خرمهتا چو حیدر کرار کرد

صاحب این عید آن اندم که فرمان داد خود | خود ... ز لشکر مظفر خود سالار کرد

بر سریر سلطنت شه را فزوده ان عمر او | کز پی ترویج دین حق فراوان کار کرد

هر چه آثار نکو در عالم است از خسروان | زان همه افزون شهنشاه جهان آثار کرد

این سفر کامسال زی ملک فرنگستان نمود | شاه گیتی گرد کارش سفر اسفار کرد

پیش از این هم یکسفر سوی دول فرمود شاه | این سفر را نهضت شاه نه دیگر بار کرد

یک رهش ... یک باز آمد هم آن [illegible] | طی منزل در بروج گنبد دوار کرد

تا که باز آرد ز هر مملکت آثار نیک | اینهمه رنج گران شه نکو هموار کرد

در غیابش عم زاده او حسام السلطنه | ملک را ... پرورده از آثار کرد

چونکه باز آمد به پایتخت نکوکاری روان | بهر عم خویش تشریف گران مقدار کرد

مرحمتهای

مرحمتهای نهانی را شهنشاه جهان | در چنین خلعت بمهر روزگار اظهار کرد

اینک از بهر تفاخر در چنین جشن بزرگ | زیب پیکر مهر تشریف شه قاجار کرد

وه چه تشریفی که نورش گوهر اکلیل شه | شمس را پنهان رخ از غیرت شام تار کرد

وه چه تشریفی که حق در کارگاه آفرینش | با ... [illegible] ... تار کرد

رایت ... که تشریف ملک بود آسمان | ورنه چون انجم ... از کوهر ... کرد

بر چنان فرخنده تشریف خدایا فرخنده تر | مردمان را جان و سر باید که اکنون نثار کرد

چند دیری کز درایات ظفر افراشته | حالت سلطان ودیع احمد مختار کرد

شاه را حق داده شمشیری که از خشم حریفش | روز هیجا خیره چشم ثابت و سیار کرد

آنکه روز بار جودش خازنان ... | آنکه روز جنگ خشمش بارها هموار کرد

قلزم جوشنده شد از چه از شد موج زن | ضیغم کوشنده شد از چه از پیکار کرد

فخر الهامی ... کی گهرهای سخن | در چنین عیدش ... در بار کرد

تا تو از تابش مهر سپهر و فیض ابر | کوه را از خار ... و کل ... بار کرد

جاودان فرمان روا باد آنکه رای روشن او | کار مهر تابناک و ابر گوهربار کرد

در ستایش شاهزاده حسام السلطنه گوید

عید مولود شه تاجور گردون فر | باد مسعود و مبارک به شه چرخ ظفر

عم هر روز که خسرو گردون خرگاه | شمع بر جوهر شاهنشه خورشید افسر

علم خشمش افراشته چون افریدون | حشم نصرتش آراسته چون اسکندر

بهر خصم افکنی در دست تو رزی به ازو | کمانه است کسی دست ده قبضه اسکندر

فلک از زیر افتاده ز هر پست و بلند | همت و حشمت او هست فلک را بر زبر

بحث با اوست بهر جا که گشاید رایت | فتح از آن است بهر سو که فرستد لشکر

آن سحاب است که هنگام دهش ابر او بارش | آن سپهر است که عدل و کرم اوست محور

همه بر وزن و جهد است و نکو کاری نام | همه بهروزی و داد است و جهانداری فر

نام نیکش شده مشهور بهر هفت اقلیم | صیت احسانش زده همچو تتق بر هفت اختر

خرم آن باغ که چون اینش بود نیک نهال | نامی آن بحر که چون اینش بود نیک گهر

هر دیاری

هر دیاری که چنین نامورش دادگر است | در بهار است و بهشت است برآراسته تر

ظلم را نیست در آن مرز که او هست نشان | فتنه را نیست در آن شهر که او هست گذر

نام اسکندر جهان گنج پراکنده اوست | ملکان راست اگر گنج پراکنده بزر

انجمن گر از صولت او لرزد خصم | اگر گذر زباد نلرزد چو بجز شاخ شجر

شرف اندوخته از خدمت او هر که کلاه | نعمت انباشته از مدحت او مدحتگر

همه اهل سخن را شه حاتم دربان | خلعت و نعمت بخشیده فزون از حد و مر

بجز این بنده ندانم کسی از اهل ثنا | کش به تشریف شرف سر بنازد افسر

دارد امید مدیح مدحت نظر التفات | که براو عم ملک افکند از مهر نظر

تا جهان است خداوند جهان جاوید است | باد فرمانده و سیراب جهان زمان بر

وز جهان داور کشور سر افراشته باد
علم نصرت و اقبال شه دین پرور

تا دلم شد بخم زلف رسای تو اسیر | بازوی عقل مرا کرد جنون در زنجیر

کرده آهوی دلبر الحاظ تو شیر | در نیستان مژه شیر افکنست نخجیر

از پی صید من از طره و ابروی و مژه | که کمند آوری و گاه کمان گاهی تیر

صنما سنگ دل اندر بر آن سیم برا | نیست باز پچه جانی عشق مرا [illegible]

من خود این فال زدم تا که بدیدم رخ تو | کافرت سلطنت حسن شود عالمگیر

کز ابروی و مژه تیر و کمان برگیری | هیچ لحظه نکنی ملک جهان را تسخیر

با غم عشق تو در عین جوانی پیرم | همچو من کیست که در عین جوانی شده پیر

حالیا تا که ترا دست دهد باده بدست | باده پیمای و قدح نوش و دمی ساغر گیر

که بکوی دل من کعبه برد شیخ امروز | روز جشن اسدالله بود و عید غدیر

اندرین روز نفرموده یزدان احد | کرد سلطان نجف را بهمه خلق امیر

کیست سلطان نجف شیر خدا حیدر علی | که نبی را هست ظهر از [illegible]

آنکه چون [illegible] علیم است و حکیم | آنکه چون احمد مختار بشیر است و نذیر

جلوه شاهد غیب آنکه بود [illegible] | [illegible] خلق جهان جمله خبیر

آن امیری

آن امیری که نبودش ز پس پیغمبر | همچو ذات احدیت نه عدیل و نه نظیر

جزئی از دفتر وصفش شود ار اندر نگارش | گر فلک صفحه شود اهل سموات دبیر

جامه خالقی و کسوت مخلوقیت | ای بیا او که بلوای این قدرش تقصیر

چو ز رشحش خورشید شود پاک عیار | مس قلبی که به یک ذره زر [illegible] اکسیر

طوطیا گر کشد از خاک در شاه بچشم | مور در چاه ببیند شب تیره ضریر

احمد ار شمس وجود است علی چون قمر است | در سپهر شرف این هر دو هزاران [illegible] نظیر

این کلف بر رخ ماه فلک داغ محبت | لطمه زد غیرت آتش برخ مهر منیر

عذرخواه همه ایمان که گر شود | چه کند یار خدا گر نشود عذر پذیر

ای صفات احدیت شده از ذات تو فاش | که حلیمی و کریمی و سمیعی و بصیر

دست تدبیر تو چون تیغ برآرد بعجب | سپر اندازد اگر در کف تقدیر

کفر با مهر تو زان دم که نبا مهر تو | بلکه جز مهر تو دینی نکند کس تقدیر

دادخواه آمده ام بر در تو از جور سپهر | ای غنی همچو خدا از ره داد خبیر

عرض حاجت نتوان کرد بدرگاه اله که / همه احوال جهان ز تو آگه ز ضمیر

دهر دست تو بود زانکه تو دهر جدائی / زنده فرمای و میران ده و بخشای و بگیر

لذت مهر توام که رهد از دل که مرا / با مل آمیخته مهر تو چو شکر با شیر

زان ملک سخنم گشته لقب الهامی / که مرا مدح تو الهام شد از حی قدیر

تا رخ باغ شود همچو طبرخون گلسار / تا شود چهره گلزار بدیمه چو زریر

در مدیح حضرت — یار و بدخواه ترا چون سحر و شام بود — امام ثامن گوید

دو رخ آلوده بکافور و برافروده بقیر

همچو خضر آب حیوة از لعل جانان یافتم / بودم اندر پی آن تشنه سرمایه جان یافتم

مور بودم عشق از آن لب خاتمی تعلیم کرد / ره بدان خاتم سوی ملک سلیمان یافتم

دل بنهادم تا بمهر مه رخ صاحب دلی شدم / سر سپردم تا بعشق یار سامان یافتم

سالها در ظلمات زلفش دلم حیران گشت / تا بلعل او نشان آب حیوان یافتم

گم شده دل را که در ملک تنم بودی عزیز / جستجو کردم در آن چاه زنخدان یافتم

انچه از آ

انچه از آئینه دید اسکندر و از جام جم / از فروغ روی جانان در زنخدان یافتم

هستی خود سوز زنجیری گسسته بود و تار / پیش ماه طلعتش مانند کتان یافتم

راه دیدم زد بدستان نرگس شهلای او / آن فسون پرورد از مهر سلطان یافتم

ذره بودم چون خور از آن شدم اقلیم گیر / وین مقام از مهر سلطان خراسان یافتم

آن خداوندی که تن خود را ز کلک اوجود / از نسیم مهر او چون غنچه خندان یافتم

آن ولی حق که خاک طوس از و یابد شرف / زان فرودین پایه ایوان کیوان یافتم

یک شب اندر روضه او خویش را در خواب دیدم / ره چو احمد بر حریم عرش یزدان یافتم

زر نگار ایوان جاهش را ستون از احتشام / برتر از این نه ستون چرخ (قصر جاه) نه ایوان یافتم

گوهر کان کرم بهر گرانی در بار او / خلق را مستغرق دریای احسان یافتم

خوان نعمت چون او گسترده در بزم جهان / من بر آن خوان خویش را چون شهریاران

گر بصورت گویم این مدح تو ام گفتار لنگ / فیضها در عالم معنی از آن خوان یافتم

کعبه دین است او بس کعبه را در پا ملی / وقت طواف درش خار مغیلان یافتم

چشم تا چون نرگس وا کردم بهر سو کاینات
عرش را کرسی و کرسی کرم جولانت یافتم

گر همی گفتی چو دیدم رفعت درگاه تو
خویش را با خاک اهل درگاه یکسان یافتم

روح گفتی گلشن پژمرده بودم شدم
خرم از ابر ولای تو چو باران یافتم

بهر عشق زائران کوی او آراسته
باغ رضوان را خیابان در خیابان یافتم

چرخ را تا از حریم او نشان آرد گلی
اشرف قندیل فروزان در شبستان یافتم

من خدا دیدم چو گشتم دیده را زاده نقاش
ز وجه ای بشر در شخص انسان یافتم

سر بسر آیات قرآن در مدیح ذات اوست
مدح او تعلیم از آیات قرآن یافتم

ای خداوندی که چون کردم ثنای جاه تو
لامکان تخت فراز ملک امکان یافتم

چاکرت شد چرخ زان او را چه دل افشانی
در ره پیراهن و کوی گریبان یافتم

ز آتش دوزخ نمی‌ترسم که از ابراهیم ولا
بهر خود از مهر تو آتش گلستان یافتم

کامران در آن جهانم کن دلا در فیض تو
هر چه کردم آرزو در این جهان آن یافتم

خویش را از وزجود در حضرت پروردگار
زین سخن مستوجب تشریف غفران یافتم

وله

وله في المدح

هلال غرهٔ شوال راز دوده جام
پدید گشت چو تیغ خدایگان ز نیام

چو روی داده نه زانم هلال گاه نشان
خمیده پشت ز اندوه چرخ مینافام

خور از روزه گشودن جواز داد حرمت
چو روزه داران ادغوش ضعف اندام

گشاد سهل جامی مدام گشت در چشم
کنایتی است که از می کشید باید جام

کنون که روزه زر و هلال زهر نزد
خبر دهد که سر آمد زمان ماه صیام

حرام کرده زاهد اگر ماه روزه با می
کنون مباح شد آن می که پیش بود حرام

مقیم مسجد بودیم ماهی اگر چه کنون
کنیم میکده سالی اگر دهند مقام

زمان بزم خواص آمد و فر عشاق حال
هزار شکر که رستیم ز ازدحام عوام

کنون رکوع صراحی ببزم مستان بین
به ماه پیش دیدی بسی رکوع امام

بنوش باده نقوی من بیاله خاک
بویژه از کف مه طلعتی لطیف اندام

بنوش جامی و جامی مرا بده که کشم
بطاق ابروی عم شهنشه اسلام

حسام سلطنت ای نامور امیر کرام | درنده ناخن تیغش چو پنجهٔ ضرغام
برد ضیا ز فروغ ضمیر او خورشید | کند غذا ز نهنگ حسام او بهرام
زمانه بود چو یکی گسسته مهار | بدست او بسپردی کرش خدای زمام
نه باد راست بپای عزم او جنبش | نه کوه راست بکردار حزم او آرام
خدایگانا در نامه ملوک جهان | ترا نخست بمردی نگاشته باید نام
دل عدو شکرد هیبت تو چون روبه | صف سپه شکند صولت تو چون صمصام
ملک بهمت ز کیخسرو و ز افریدون | تو در نبرد دلاورتری ز رستم و سام
شهان جهان بگرفتند اگر به تیغ و سپاه | تو شهر و باره گشادی به کلک و پیام
هر آنکه گردش چشمی نظر ز لطف تو دید | دگر نکرد و نگردد ز گردش غم ایام
چو پسته هر که بخندد در عهد تو ز خوشی | زمانه اش ندراند ز پوست چون بادام
اگرچه چرخ بپرورد شیر مرد بسی | زمانه زاد چو تو شیر روز ننگ و نام
هلال نیست که گردد پدید هر سر ماه | ز رشک تیغ تو (روی مه) کاهد بچرخ بدر تمام
الی آخره

۹۹

الا بگردد تا گرد خاک گنبد افلاک | الا بتابد تا در دل فلک اجرام
ز فیض رحمت پروردگار دور مباش
تو در سعادت جاوید باد و عمر مدام

عید مولود شهنشاه مبارک باشد سال | باز مسعود و مبارک بر خدیو کامران
شیرزه شیر بیشه مردی حسام السلطنه | آنکه تیغش سرفشان است و سنانش جان ستان
شهریار ز سپاهی و سپهر دریا آستان | قهرمان ماه و ملک و داور گیتی ستان
بازوی مردان ایران تیغ دست پادشه | وانکه ملک خراسان برق کش ترکمان
که برد جان از دم شمشیر او بدخواه او | خوانمش گر در زمین پنهان شود یا آسمان
غارت یکسره شد خصم با خدنگ از برو | آفت یکسره لشکر با حسام خونفشان
آنکه در روز ازل زاده چو تو مام روزگار | آنکه در گیتی ندیده چون تو چشم آسمان
ای خدیو دادگر کاندر زمان عدل تو | گله را باز دو چوپان است کی بهتر از شبان
چشم کس نادیده از تو ظلم غیر از کان و یم | گوش کس نشنیده از تو زور جز بر کمان

مدح تو عجب نیست و هم من از آن آگاهش — کس ز غیب آگه نباشد جز خدای غیب‌دان

وهم من کوته‌تر آمد کز کمال منزلت — پایهٔ قدر تو جا دارد فزون از فرقدان

وین فروتر پایهٔ جاه تو باشد ای امیر — وهم کوته‌بین من سوی افلاک اندر دهان

آن زمان یارد رسانیدن به پایهٔ تو وهم من — گر کسی یارد رود زی آسمان با ریسمان

ایم از آن بهر دعا گوشم چه نازم هیچ کو — ای کامران ... دای فیروز سلطان

تا بپاید آسمان و تا بماند روزگار — با رخ فرخ بپای و با دل خرم بمان

در مدح ...

ام بدرگاه تو الهی باز شاه خود ...

تا ... کوی تو باشد ز جان و جان جاودان

خفقان ... آتش ...

عید قربان آمد ای دلبر شوم قربان تو — ساغری پر ده که جان را زنم فدای جان تو

نیست کاری جان فدا کردن براه جان تو — جان چه باشد آنچه دارم آن شود قربان تو

من که باشم کیستم از خود چه دارم چیستم — از تو دارم هرچه دارم جمله باشد آن تو

در منای عشق تو بسم دست و بازوی قضا — کو نشد روزی بحلقم خنجر بران تو

روز محشر می‌نمایم بر شهیدان فخرها — گر بخون خویش رنگین بنگرم دامان تو

دانه و دام دلم شد در بیابان ... — خال هندوی تو و گیسوی مشک افشان تو ١٠٠

همچو مرغ نیم بسمل اندر خون خود می‌زند — در درون سینه دل از حسرت مژگان تو

در بهشت از ... نشان از ره ... همی — در بهشت روی تو از زلف چین‌شان تو

لولو و مرجان ز درج دیده می‌ریزم همی — روز و شب از اشتیاق لولو و مرجان تو

هیچ نندیشد ز خشم خواجه آزاد کمال — من عجب دارم ز کار نرگس فتان تو

صد ز ... اختر ... آنکه گردد ... — حلقه ... من اندر باب ... تو

نیستی گر زر بود کو مرا که من بسم همی — خوشه‌چین خرمن الطاف ... خوان تو

کو بدیش ماه ... من در سپهر منزلت — کسب نور از دو فشان خاطر تابان تو

سعد اکبر کو بدیش پس از آن جا ... ندیده‌ام — که بروبم با مژه گرد از در ایوان تو

کو بدیش نافه غزال چین که من خوش ... — گر نه عنبر بار باشد کلک مشک افشان تو

ای سپهر عزت و رفعت که جا دارد همی — گر بگویم هست کیوان چاکر دربان تو

روح قاآن ببرد اندر بیابان عدم | سجده از خجلت به پیش جوی پایان تو
نعلکی هر گز بیا رخش جاه ورا ز ره | گر شود خلق جهان فی المثل مهمان تو
صاحب خلد و نیران گر بگویی منتهم | مهر تو خلد تو باشد قهر تو نیران تو
تا تو کردی جای اندر مسند فرماندهی | هست هر گردنکشی سر بر خط فرمان تو
هست گرمان اکنون با عدل کسری | کاندر و روید گیاه عدل در دوران تو
تو علی و آل او را در پی و در دین حق | شافع جرم تو در محشر بود ایمان تو
که تو را در دل بود از سوزش نار جهنم | چون نخواهد تا سحر که دیده گریان تو
حله رحمت ز مهر مرتضی پوشیده | تا نه بیند کس بمحشر پیکر عریان تو
هر که زد کوس ستم در پهنه دانشوری | تیغ کلک دبیر آهن حشت در میدان تو
تو نه مرد باده و جامی تو را دلکافی بود | در شور حال کباب سینه بریان تو
تا دم هر صبحگه رخشنده شید از خاوران | پرتو افکن باد مهر عارض رخشان تو
فخر کن الهامی از رخصت بر دیگر وران | زانکه مدح صدر با شد زینت دیوان تو

وله در مدح امام عصر عجل الله فرجه

گر تو آهنگ قتال ای بت قتال کنی | خاک را چهره ز خون ها ما آل کنی
ترسم از تار چپاول بر صف عشاق تو ساز | که شهیدان ره ات را همه پامال کنی
یار با تیر مژه زخمه بدینم کردی | تا چها با دل خونین من اهمال کنی
در بر تیر غمت تا دیده نشان خواهم کرد | گر تنم همه پر رخنه چو غربال کنی
لشکران همه سر بر خط اسم ابهت ز رنگ | گر تو جا بر زبر توسن اقبال کنی
شود از ناز کی آزرده تن سیمینت | اگر از برگ گلی پوشی سربال کنی
زان بدیوانگیم شهره شوی که حلا | سنگ باران بسر از شوخی اطفال کنی
مرغ کلدان تو دام نغمه عشق تو زنم | از چه با سنگ غمم خسته پر و بال کنی
بزن و کوی پر از پیکر بیجان بنگر | گر نگاهی که رخ زد تمثال کنی
از نگاهی بزنی قافله ایمان سوی | ره زنی گر تو بدین شیوه و منوال کنی
مرغکان چمن خلد شکار تو شوند | دام از زلف سیه دانه گر از خال کنی

افسانه تو که رهای فردوسیه اهل / چون سلیمان [illegible] آراسته خلخال کنی
شکوه با قائم موعود کنم کز تو چنین / رخنه در دین بسته ز کس [illegible] کنی
مهدی آن داور دوران [illegible] کعبه خدای / که تو ام روی خود آئینه تمثال کنی
گوید او در ز شعف عرش برافراشته / خواهی ار تکیه تو بر کرسی اجلال کنی
ای خداوند دو عالم که شمشیر دو دم / پاک روی زمین از فتنه دجال کنی
گر [illegible] تو به [illegible] / همه را بهتر از [illegible] کنی
گرچه [illegible] رسانند [illegible] / تاج این رتبه تو زیب سر [illegible] کنی
گر به آدم [illegible] همه زان [illegible] که تو / پاک و پاکیزه اش از طینت صلصال کنی
گر [illegible] فلکی چشم [illegible] / کوه را [illegible] بار [illegible] کنی
دست و بازو [illegible] / آب در سینه [illegible] کنی
گر [illegible] روز [illegible] / گر بخواهی [illegible] خلق [illegible] کنی
از پس ظلم پر از عدل شود روی زمین / جا به جا [illegible] کنی

پرلو

چه شود گاه [illegible] با تیغ کج شیر خدای / پشت دین راست ایا شاه عدو مال کنی
تیغ برکش که ز دشمن شده گیتی لبریز / وز چه در کشتن این [illegible] اهمال کنی
خاک از روز که ز غیب پدیدار شوی / روی گیتی همه را پاک ز اطلال کنی
ما همه منتظرانیم که شاید روی ما / تا پر از [illegible] خویش [illegible] کنی
علم فتح برافراز [illegible] اگر بحق / پاک از روی زمین مذهب [illegible] کنی
چه شود گر غم و رنج [illegible] / [illegible] کنی
ار [illegible] / گر [illegible] لطف [illegible] کنی

[illegible]
[illegible] کنی

از کتاب حسن منظر اوبهشت
که در بیان حال خود با معشوق
بنظم اورده بهشت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از تو محیط مرکز خاک — نه منظر کشیده افلاک
روزی ده ممکنات حضرت — نام آوره واجب الوجوبت
ای کرده زبان اهل سخن ساز — از تو در مخزن سخن باز
جز تو نمی سزد ستایش — الله بتو خیت خوش نمایش
ای نورده چراغ بینش — موجود ز جودت آفرینش
برتر ز خیال خلق ذات — سرگشته عقول در صفات
حسن از تو گرفته خلعت ناز — عشق از تو نیاز کرده اغاز
بی مثل و شریک و بی نظیری — قیوم و مهیمن و قدیری

افرز

۱۰۳

کاخ فلک از تو بر کشیده — سطح زمی از تو آرمیده
خورشید بر قبای زربفت — پوشیده و از تو کرده هر هفت
پاکان همه عاشق جمالت — سرمست ز باده خیالت
شاه از تو بتخت عشق سرمد — سردفتر عاشقان محمد ص

في نعت النبي ص

زیر افکن تاج چهر دستان — سرسلسله خدا پرستان
سرچشمه علم و ستاره موکب — قرنی چشم و ستاره براق مرکب
اول غرض از نظام عالم — اخر نبی از نژاد آدم
آن گوهر تاج تارک عشق — اقلیم ستان بلارک عشق
فرمان ده ساکنان بالا — سالار پیمبران والا
خورشاه و فرشتگان سپاهش — بر ذروه عرش تکیه گاهش
سلطان بهشت هشت باب او — معجز ده چارمین کتاب او

اسپار کن جهان وجودش — عالم همه ریزه خوار جودش
جبریل غلام آستانش — دهلیز سرای آسمانش
باد از خدا درود بسیار — بر آن شه پاک و آل اطهار

در منقبت گوید

ویژه ملک ممالک عشق — آن مرشد و پیر سالک عشق
داماد و پسر عم پیمبر — مولای جهان و لی داور
شاه صدر آرا علی عالی — آئینه ذات لایزالی
محو افکن بدر و مهر صفایش — صاحب علم و سپهبد دین
آن دست گره گشای یزدان — سلطان کرام و شاه مردان
آدم ز تراب و بوتراب او — پوری که طفیل اوست باب او
زو اطلس چرخ دیده تزیین — خو کرده به بر لباس پشمین
دیده همه دکان از او بضاعت — خو کرده به نان جو قناعت

ابرار ذی

بر پا شده دین ز ذوالفقارش — وز یازده پور تاجدارش
هر یک به سریر احمدی شاه — بر جای پدر خلیفة الله
خاصه ملک ز دیده مستور — در هر دل از او طلیعه نور
نام آوره صاحب الزمانش — در قبضه زمین و آسمانش
الهی ازل ده و دو سرور — یک یک به بود درود گستر

در مدح حضرت صدیقه کبری گوید

این تاجوران عرش مسند — هستند ز گوهر محمد
مادر همه را بتول عذرا است — کز روی لقب از خدای زهرا است
آن عصمت کردگار بیچون — کز وهم صفات اوست بیرون
حواش کنیز و بنده آدم — عیسیش غلام و پرده مریم
بر رفته وجود از او فرشته — ز او روز فرشتگان سرشته
آن پرده که حجاب قدرت — یکدانه در محیط عصمت

زانده که خدای آفریدش — جز دیده حق کسی ندیدش

مهر و مه از و بحسن بهره — جاروب کش سرایش زهره

انگشت جهان سرادق او — جفتی چو علی است لایق او

زهرا که خدا اجیبه گفتش — جز شیر خدا نبود جفتش

یارب تو مرا بشوهر او — وان باب بلند اختر او

بخشای گناه در قیامت — وز بیم عذاب ده سلامت

در مناجات گوید

ای شورش عشق از تو شوری — مهر و مه و انجم از تو نوری

منظور تو ئی ز عشق ما را — ای منظر حسن ای دلارا

زین نامه که هست دفتر حسن — نامیست بنام منظر حسن

مقصود تو ئی تو دگری نیست — جز حسن تو حسن منظری نیست

بر حسن و عشق اگر نیایش — ازم تو کرده ام ستایش

یارب ز

یارب ز شراب عشق جامم — لبریز کن و برآر کامم

از عشق خودم ببخش شوری — در دیده ما فروز نوری

مستم ز می وصال فرمای — وانگاه درم ز هجر بگشای

شوری بدل از محبت انگیز — کن بیخودم و ز خویش لبریز

از ما و منی رهائیم ده — پس با خودت آشنائیم ده

شوریده سر از محبتم کن — یک زنده ز مهر عترتم کن

من روسیه و گناهکارم — لیک از کرمت امیدوارم

از فعل بد ای خدای ذوالمن — ابلیس کناره جوید از من

گر از گنهم سترگ تر نیست — از رحمت تو بزرگ تر نیست

تو خویش مرا چه آفریدی — در ذات من آنچه بود دیدی

آگاه تری ز خوب و زشتم — گر اهل حرم و یا کنشتم

علم تو نه علت فعالم — من خویش بخویش بدسگالم

از کتاب بستان مائهٔ الهامی است که در حالات
امام همام موسی ابن جعفر علیهما السلام بنظم آورده

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را داد مسکن / چو یوسف اندرون محبس تن
بنام آنکه دلها کرد نخجیر / ز عشق افکندشان برپای زنجیر
جهان بان کارفرمای یگانه / گناه آمرز مردم بی بهانه
خرد بخش دل شوریده حالان / خرد بخشنده نازک خیالان
زبان دانندهٔ هر بی زبانی / سخن سازندهٔ هر نکته دانی
پناه از کین بد سر آور کار ساز / برحمت چاره گر بیچارگان را
ضمایر را بعلم غیب دانا / خلایق را خداوند توانا
انیس خاطر خلوت گزینان / چراغ افروز بزم شب نشینان
غریبان را بکنج غم پرستار / طبیب دردمندان دل افکار
[illegible]

گرفتاران زندانخانهٔ غم / بیادش در شکنج بند خرم
فرح بخش دل اندوه ناکان / فروغ افزای روشن جان پاکان
کمک باش چو احتیاجی کاری / قرار هر دلی در بیقراری
شکر ریز مذاق تلخ کامان / سحرگاه امید تیره شامان
جز او بیچارگان را دادرس نیست / جز او کس در بلا فریادرس نیست
بظاهر خانهٔ او کعبهٔ گل / بباطن منزلش در خانهٔ دل
ز چشم سر جمالش گر نهانست / بچشم سر گرش بینی عیانست
ز دلهای شکسته تکیه‌گاهش / ز شیدایان بلاگیر سپاهش
مهیا آتشش از هر شب عصیان / بیادش هر دلی در سینه رقصان
خدای یکتا خدائی را ستایش / همی گویم همی جویم نیایش

کنون زان به که بهر عرض حاجات
بدرگاهش کنم ساز مناجات

خداوندا مرا بخشا زبانی — بپرورش در آن شیرین بیانی
مرا جا در صف اهل وفا ده — دلی پر نور جانی با صفا ده
ز دام اهرمن ما را رها کن — ز خود بیگانه با خویش آشنا کن
تو خود دانی ز فرط تیره بختی — ندیدم در جهان جز رنج و سختی
نکردم ای خداوند یگانه — ثوابی جز گناه اندر زمانه
بدی زشتی اندیشه من — خیال ناصواب اندیشه من
اگرچه روسیاه و شرمسارم — امید از رحمتت بسیار دارم
برحمت گر ببخشائی گناهم — فرو شو از من در روی سیاهم
چرا رخ را بنومیدی خراشم — نی از ابلیس محروم تر نباشم
اگر چند او سزای نقمت توست — هنوزش چشم سوی رحمت توست
تو با من آن کن ای رحمن غفار — که از بخشایشت باشد سزاوار
مرا در فقر گنج سلطنت ده — تن زیب از لباس مسکنتا ده

درین گیتی

درین گیتی بخویشم ساز محتاج — در آن گیتی بده ز آمرزشم تاج
مرا محکم بخود فرما توکّل — ز غیرم کن رها دست توکّل
جدا از هر درم پیوند گردان — بباب خویش حاجتمند گردان
مرا مگذار در دل جز غم خویش — تن آسائی ده از هر رنج و تشویش
تو ایمن از حیلت اهریمنم کن — چو خصم توست یاری دشمنم کن
جهان کاین خصم بر من چیره گردد — وزو تابنده روزم تیره گردد
بکن روشن جهان بینم بمحشر — ز دیدار جمال آرای پیغمبر

در نعت حضرت رسول (ص) گوید

شهنشاه رسولان مکرم — جهان دار و نگهبان دو عالم
خداوند براق و رفرف تاج — شه گردون نورد و عرش معراج
محمد آفتاب برج لولاک — که از هستی گرفت اجرام افلاک
طراز کارگاه آفرینش — فروغ افزای چشم اهل بینش

خداوندا بپاکی ذات خدائی ... سزاوار لباس کبریائی

ز حق تا کار دین آرد بسامان ... ز قرآنش بدست پاک فرمان

ز کرسی تخت بر ایوان جاهش ... گروه قدسیان گشته سپاهش

نجوم از خرمن او خوشه چند ... ز گلشن هفت گردون گوشه چند

ز نهر چشمه‌اش فردوس کامی ... ز باغ نعمتش طوبی بهشت شامی

بدریک بنده جبریل امینش ... بگیتی ناسخ هر شرح دینش

دوام ملتش در استقامت ... شده پیوسته تا روز قیامت

کشیده خط نسخ آیات شرعش ... ازو بر نامه تورات و انجیل

بهم بشکسته لشکر کافران را ... برافکنده بتان و بت گران را

شکوه او درم ناقوس بسته ... صلیب و تاج ترسایان شکسته

براقش چند گامی ناشمرده ... همه نه بارهٔ گردون سپرده

کشیده ناز او بر عرش دامان ... شده حق را به پشت پرده مهمان

ازان

ازان آمد طراز ملک هستی ... پدید آمد ره یزدان پرستی

برادر با نبی زوج بتول است ... که فرخ نفس او نفس رسول است

همان به کز پس نعت پیمبر ... ثنا بر پاک دامادش کنم سر

در منقبت شاه اولیا گوید

سریر آرای ایوان هدایت ... امیرالمؤمنین شاه ولایت

امام اولین ملک جهان را ... خبردار آشکار و نهان را

چراغ چشم و روح جسم آدم ... نگین دار رسالت سر خاتم

طلسم گنج پنهان خدائی ... خدیو تختگاه کبریائی

علی عالی آن دارای دوران ... که قدرش رانده بر نه چرخ یکران

بدانش لوح محفوظ امامت ... ببخشش گنج مکنون کرامت

سپهدار پیمبر زوج زهرا ... که از وی طرهٔ دین شد مطرا

شهی بهر رسالت برگزیده ... دل و دست و زبان و گوش و دیده

پی اثبات دین کردگارش هویدا نفی شرک از ذوالفقارش
کلید رزق جو پیدا ز تیغش فنای خلق در دندان تیغش
که جز آن اشمار آل هاشم بهشت و دوزخ حق بهر قاسم
جز او بر کوثر احمد که ساقی است که غیر از وی ندارد وجه باقی است
گر ادهش نبی با نبی مشکوة است که را خیبر گشا نیروی بازوست
نبی را کیست صاحب سر معراج که را نص خدایش بر سر تاج
سلامی وافر از یزدان دادار بر آن داور که هست از بهر سالار
دگر بر جفت او دخت پیمبر خداوندان این نسل پاک مادر
دگر بر یازده فرزند پاکش گهرهای بهش تا پایا کش

در مدح باب الحوائج موسی بن جعفر علیهما السلام

سزد گر با دل و زبان کنم یاد درود از بسته زنجیر بیداد
پناه خلق و فرزند پیمبر امام هفتمین موسی بن جعفر
اسیر فتنه

اسیر فتنه بدخواه ملعون غریب افتاده در زندان هارون
صفی الله را تاج مباهج شه دنیا و دین باب الحوائج
شهید زهر کین فرسوده بند ز دنیا رفته دور از جفت و فرزند
برابر کربلا در کاظمینش غنوده خوش تربت حسینش
فروزان تربت آن گوهر پاک دو گنبد برکشیده بر سر افلاک
ز زوار هر دو ضریح ار باز پرسی یکی عرش است و آن دیگر چو کرسی
گر آن شاه از خلافت تاج بودش بارش از صاحب معراج بودش
نموده روز نیلی جها زاد چو یوسف خسته در زندان نگارزاد
کلیمی دیده کو ناکون شامت ز بد کرداری فرعون است
خلیلا کنج زندان منجنیقش ز زهر اندر جگر نار حریقش
نه افسته به بند اندر شب و روز ندیده روی مهر گیتی افروز
جدل تا از زر اندامش از غم ز اشکش بر گل رخساره شبنم

بنفشه وار سال و مه ز تشویش / نهاده بر سر زانو سر خویش
شکسته خاطرش از غم دمی شاد / تنش لرزان چو برگ از جنبش باد
چو شیر ار بود در زنجیر تقدیر / نیاید عار شیران را ز زنجیر
نه هیچ از بند که یکدم جدا بود / نه کس در خاطرش غیر از خدا بود
بخاک اندر نهاده صبح تا شام / برای سجده حق هفت اندام
نه دیده وزان روی نعیمی / نه او را غیر زندانبان ندیمی
نه یک همدم که با او راز گفتی / حدیث غربت خود باز گفتی
رخش سیلی خور جور زمانه / تنش نیلی ز زخم تازیانه
بهر کس آنکه او در خاک سر داشت / نه خواهر نی برادر نی پسر داشت
ببخشد زندگی گر کردگارم / بجا آید بدت تا پایدارم شه
سراسر قصه او باز گویم / بخوناب جگر رخساره شویم
بدان سان سازم این راز آشکارا / که خون خیزد ز چشم سنگ خارا

درمدح

در مدح شیخ و مرشد خویش گوید

کنون گویم ثنا مرد خدا را / سمی مصطفی و مجتبی را
تهی دنیا بچشم همتش دون / کشیده خانقاهش سر بگردون
یکی شمعی دلم کاشانه او / روان روشنم پروانه او
هزاران چون منش مولی شمرده / ارادت را بکویش سر سپرده
دل پاکش پر از تسبیح و تقدیس / چه جان عیسی و چون قلب ادریس
روان خانقه دارات افلاک / مراورا خفته اندر پیکر پاک
بدرویشی برآورده سر خویش / فراز برده ز مهر افسر خویش
چه راز از دفتر احکام خوانده / زبان او سخن ز الهام رانده
بنام او زده از شاه راکوس / سپهر و کرده خورشیدش زمین بوس
سپرده هفت وادی را بتحقیق / شده ام رتبه مردان صدیق
رها گشته تنش از بند ناسوت / گزیده جای اندر بزم لاهوت

دلش در سینه گنجینهٔ توحید　　تنش در خرقهٔ یکتایی ز تجرید

بود مهرش که بادا در دلم بیش　　کمند وحدت هر مرد درویش

از او گر نور در هر حلقه افتاد　　عجب نی از دلش سرحلقگی داد

بفرق پاک دستارش گواهی　　دهد کز فقر جست او تاج شاهی

هدایت را بموج آورده دریا　　زده چتر ولایت بر ثریا

فلک را حلقه داران صوامع　　ثنای خضر قدش زیب جوامع

بر از گوهر جلال سامی او　　حسن خلقش چه نام نامی او

ز رحمت یک نظر بودم چو بگشاد　　مرا آزادی از بند غمان داد

بهش دورم اگر چند از حضورش　　تجلیهاست بر جانم ز نورش

چو مهر او تافته بر غرب و بر شرق　　مرا از و سایه زنهار بر فرق

چو غم از گردش ایام دارم　　که اندر سایه اش آرام دارم

بماند تا جهان باشد وجودش　　هزاران بنده چون من در سجودش

